

تناقض

حسن جان محمدی



خواننده‌ی گرامی،

این نسخه ای‌بوک رایگان کتاب «تناقض» مختص خوانندگان داخل ایران است. ناشر و نویسنده از بخشی از حقوق خود چشم‌پوشی کرده‌اند تا این کتاب رایگان و بدون سانسور در اختیار خوانندگان داخل ایران قرار بگیرد.

اگر خارج از ایران زندگی می‌کنید، لطفاً برای خرید نسخه چاپی کتاب به وبسایت ما مراجعه کنید یا اگر مایلید نسخه الکترونیکی کتاب را مطالعه کنید، لطفاً حداقل مبلغ ۵ پوند از طریق وبسایت و گزینه‌ی «حمایت می‌کنم» به حساب نشر واریز کنید. حمایت شما از نشر آزاد و بدون سانسور برای بقای ما و انتشار کتاب‌های رایگان بیشتر برای ایران حیاتی است.

استفاده رایگان از این کتاب و هرگونه چاپ و توزیع آن در خارج از ایران غیرقانونی و غیراخلاقی است و باعث نابودی این نشر بدون سانسور خواهد شد.

اگر در ایران هستید و کتاب را رایگان دانلود کرده‌اید، لطفاً توجه داشته باشید که تمامی حقوق کتاب نزد ناشر (نوگام) محفوظ است و هرگونه کسب درآمد از این کتاب بدون مجوز رسمی از ناشر، غیراخلاقی و غیرقانونی است. همچنین، داشتن نسخه رایگان کتاب، اجازه جرح و تعدیل، تغییر یا اقتباس از این ترجمه را به خواننده نمی‌دهد. کلیه حقوق معنوی و دیگر حقوق نشأت گرفته از این اثر، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام و نویسنده/مترجم اثر است.

نوگام به منظور مبارزه با سانسور، توزیع آسان‌تر آثار به زبان فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان و مترجمان فارسی‌زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه‌های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب‌دوستان مهیا می‌کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک‌تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می‌آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان و مترجمان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی‌ای را فراهم می‌کند که به دلایل مختلف، به‌ویژه سانسور حکومتی، امکان انتشار در داخل ایران را نداشته‌اند.

اطلاعات بیشتر در مورد نشر و نحوه حمایت از نوگام در وبسایت. ایمیل ما contact@nogaam.com

با مهر و احترام

نشر نوگام (زیرمجموعه نشر خانه نیکان)

به نام خدا

تناقض

رمان

حسن جان محمدی



۱۴۰۴



عنوان: تناقض

نویسنده: حسن جان محمدی

موضوع: رمان کوتاه فارسی - رمان ایرانی

ناشر: نوگام

چاپ اول: تابستان ۱۴۰۴ خورشیدی (۲۰۲۵ میلادی)

محل نشر: لندن

شابک: ۹۷۸-۱-۹۱۳۳۷۴-۲۱-۱

ویراستار و نمونه خوان: الهام فردویی

تصویر روی جلد: بلعیدن شمشیر اثر هنری ماتیس

اجرای طرح جلد: شعیب ابوالحسنی

کلیه حقوق این اثر نزد ناشر و نویسنده محفوظ است.

نشر نوگام زیر مجموعه نشر خانه نیکان است که در انگلستان ثبت شده است.

وبسایت: www.nogaam.com

ای میل: contact@nogaam.com

تویتر و اینستاگرام: [@nogaambooks](https://www.instagram.com/nogaambooks)

فریادِ من همه گریزِ از درد بود

چراکه من در وحشت‌انگیزترین شب‌ها آفتاب را به دعایی نومیدوار طلب می‌کرده‌ام

احمد شاملو

تقدیم به همسر

می خواستم با کشتن خودم لیلا را خوشبخت کنم. یک خوشبختی به او بدهکار بودم و برای ادای این دین راهی جز قربانی کردن خودم نداشتم. از بدشانسی لیلا از آن زنهایی نبود که طلاق بگیرد و با مرد دیگری ازدواج کند. با سادگی نجیبانه، پای عشق من ایستاده بود و داشت جوانی اش را تلف می کرد. همین بیشتر من را ترغیب به خودکشی می کرد. بعد از چهار سال زندگی مشترک هنوز سر جای اولم بودم و بعید می دانستم در آینده هم بتوانم خوشبختش کنم؛ حتی امیدی به تثبیت وضعیت اسفباری که درونش گیر افتاده بودیم هم نداشتم؛ چون هر روز وضعیت بدتر می شد. هفت ماهی از بیکاری ام می گذشت و ته مانده ی پس اندازم هم داشت تمام می شد. هر روز به سه چهار آگهی استخدام زنگ می زدم یا رزومه می فرستادم؛ ولی هیچ دری به رویم باز نمی شد. بدجور نفرین شده بودم. آن قدر بد که حتی دعا و عجز و ناله ام به گوش خدا نمی رسید یا اگر هم می رسید، جادوی نفرین آن قدر قوی بود که خدا را هم گمراه می کرد.

تقریباً آماده بودم. دست از جان شسته، در فضای تاریک روشن مرگ و زندگی، منتظر تلنگری بودم تا شور مرگ بر ته مانده‌ی شعور زندگی ام غلبه کند و خودم را خلاص کنم.

اما یک خبر غیرمنتظره، همه چیز را یک دفعه عوض کرد و من در یک چرخش، صد و هشتاد درجه از مرگ رو برگرداندم و به سمت زندگی نگاه کردم. وقتی فهمیدم چند ماه دیگر قرار است پدر شوم، یک دفعه فلسفه‌ی زندگی ام تغییر کرد. اصلاً دوست نداشتم بچه‌ی بی گناهم اسیر زندگی‌ای شود که من با بی‌عرضگی ساخته بودم. به خودم گفتم از این به بعد دیگر نمی‌توانم با خودخواهی برای آینده‌ام تصمیم بگیرم. حالا زندگی یک انسان دیگر به زندگی من گره خورده و باید هر طور شده خودم را از این بدبختی نجات دهم.

هیچ آمادگی ذهنی برای این خبر نداشتم. به همین دلیل وقتی لایلا گفت قرار است پدر شوم، حس و حال عجیبی به من دست داد. اول خوشحال شدم، بعد خوشحالی‌ام تبدیل به غم شد و بعد چنان حالی عرفانی به من دست داد که احساس کردم در چند قدمی خدا ایستاده‌ام و هیچ نیرویی نمی‌تواند مانع از استجابت دعایم شود. با بغضی آمیخته به غم و شادی، خالصانه و بی‌ریا به درگاه او دعا کردم. گفتم ای خدا، ای آفریننده‌ی همه‌ی موجودات، ای روزی‌دهنده‌ی همه‌ی پرندگان و جهندگان، ای خوشبخت‌کننده‌ی زندگان و رستگارکننده‌ی مردگان، ای تو که همه‌جا حاضر و غایبی، گوشه‌چشمی به من و این طفل معصوم و لایلا بینداز و به هر طریقی که خودت صلاح می‌دانی، دری از نعمت، آرامش، رفاه، خوشبختی و سعادت به روی ما بگشای. یک صبح بارانی پاییزی بود؛ به همین خاطر باران را هم خطاب قرار دادم تا تأثیر دعایم بیشتر شود. گفتم ای باران، ای تو که همه‌ی آلودگی‌ها را می‌شویی، ای تو که صحراها را سیراب و دریاها را پرآب می‌کنی، ای تو که به زمین جان و به انسان نان می‌دهی، بر سر زندگی ما هم بیار و سفره‌ی خشکیده‌ازروزی ما

را پر بار کن. بعد دوباره خدا را خطاب قرار دادم و با عجز و ناله خواستم به من و زخم و فرزندم رحم کند و دریچه‌ی نامرئی خوشبختی را به روی ما بگشاید. چندین بار این دعاها را تکرار کردم تا شاید یکی از آنها به گوش خدا برسد و نظر لطف و رحمتش را به سوی ما برگرداند. برای حسن ختام چند صلوات فرستادم و به دور خودم فوت کردم. چنان حسی روحانی به من دست داده بود که مطمئن بودم به‌زودی لطف خدا شامل حال ما خواهد شد و باران رحمت بر سر ما هم خواهد بارید.

خیلی زود صدایم به گوش خدا رسید و همان‌طور که پیش‌بینی کرده بودم، رویم را زمین نینداخت و دعایم را مستجاب کرد اما به‌شکل وارونه! صبح روز بعد هنوز خواب بودم که زنگ خانه به صدا درآمد. وقتی در را باز کردم، همسایه‌ی طبقه‌ی پایین با قیافه‌ای درهم و آشفته جلوی در ایستاده بود. قبل از اینکه چیزی بگویم گفت لوله‌ی خانه‌ی ما ترکیده و درحال آب دادن به خانه‌ی آنهاست. برای دیدن این معجزه‌ی وارونه تعبیر شده، لباس مناسبی پوشیدم و دنبالش راه افتادم.

لوله ترکیده بود و کف راهرو را آب گرفته بود. درحالی‌که ایستاده بودم و متفکرانه به چکه‌های آب نگاه می‌کردم، بابت دعای نکبتی که کرده بودم به خودم لعنت فرستادم. احساس کردم اگر آن دعا را نمی‌کردم این اتفاق هم نمی‌افتاد. اما هم‌زمان به کشف بزرگی هم نائل شدم. فهمیدم دعای من به گوش خدا می‌رسد ولی نه آن‌طور که من می‌خواهم؛ یعنی یا کلمه‌ها جابه‌جا می‌رسند یا در بین راه دچار تغییرات کوچک با تأثیرات عمیق می‌شوند. باین حال در آن لحظه کاری از دستم برنمی‌آمد. لوله‌کش خبر کردم و ته‌مانده‌ی پس‌اندازم را هم دودستی تقدیم او کردم اما این اتفاق باعث شد به فکر چاره‌ای بیفتم.

آدم‌های زجرکشیده‌ی طبقه‌ی من در چنین مواقعی بیشتر از همیشه به طلسم و جادو و اتفاق‌های ماورایی از این قبیل اعتقاد پیدا می‌کنند. من هم سابقه‌ی اعتقاد به این‌دست اتفاق‌ها را داشتم. از بچگی به بعضی از چیزها که به ماورا ارتباط دارد

معتقد بودم؛ مثل عطسه کردن که حکم صبر کردن داشت؛ البته اگر عطسه دو تا بود باید عجله می کردی، اما اگر یکی بود باید صبر می کردی تا زمان بگذرد و تأثیر آن از بین برود. طوری به صبر اعتقاد داشتم که در هر شرایطی، حتی موقعی که می خواستم به دست شویی بروم اگر صبر می آمد ۱۲ ساعت مطلق صبر می کردم!

یا به ردیف شدن اعداد پشت سرهم، مثل ساعت ۱۲:۳۴ دقیقه یا ۲۱:۱۲ دقیقه. این جور چیزها همیشه برایم نشانه ای از اتفاقات خوب در آینده بود. هرچند که خیلی وقت بود این اعداد هم وارونه تعبیر می شدند. به همین خاطر به اولین چیزی که فکر کردم این بود که نکند کسی من را جادو یا طلسم کرده که دعاهایم این گونه اجابت می شوند. وگرنه خدا با کسی خصومت ندارد که بخواهد دعاهایش را وارونه تعبیر کند.

به خودم گفتم هرطوری شده باید این مشکل را رفع کنم تا زندگی ام از آن حالت وارونه خارج شود. علت مشکل را پیدا کرده بودم و حالا باید راه حل آن را پیدا می کردم؛ چون موضوع یک موضوع تخصصی بود و به ماورا مربوط می شد باید سراغ اهل فن می رفتم. به نظرم رسید بهترین اهل فن این قبیل کارها سرکتاب بازکن ها هستند. سرکتاب بازکن ها کارهایی شبیه نوستراداموس می کنند؛ البته با برد زمانی و دایره ی پوششی کمتر. یعنی فقط درباره ی آینده ی یک نفر و در محدوده ی زمانی تولد تا مرگ او را می توانند پیش بینی کنند. البته به نظرم کار سرکتاب بازکن ها کاربردی تر و مفیدتر از کار نوستراداموس است؛ چون سرکتاب بازکن ها با استفاده از یک کتاب و روابط نامرئی تلاش می کنند موانع سر راه سرنوشت آدم ها را شناسایی کرده و با راهنمایی های لازم آن را هموار کنند اما نوستراداموس فقط پیش بینی می کرد و قربانی را به حال خود می گذاشت تا جان کندن خودش را ببیند.

یکی از این سرکتاب بازکن ها را می شناختم. زمانی که سر کار می رفتم بعضی از روزهای هفته می دیدمش. پیرمردی بود با ریش و موی بلند و سفید که نزدیک سبزه میدان، کمی دورتر از انگشتر، چاقو و وسایل دست دوم فروشی ها می نشست و برای زنان و مردان بخت برگشته سر کتاب باز می کرد؛ مثل همه ی سرکتاب بازکن های وارسته زمان مشخصی برای سر کار رفتن نداشت. احتمالاً در روزهای سعید و مبارک کار می کرد و در روزهای نحس و شوم کار نمی کرد. به همین خاطر یک روز را بر حسب اتفاق انتخاب کردم و به امید اینکه بخت و اقبال یاری کند، به سبزه میدان رفتم. خوشبختانه بخت و اقبال هم یاری کرد. پیرمرد با همان هیبت همیشگی سر جایش نشسته بود و کتاب به دست داشت موانع خوشبختی زن جوانی را بررسی می کرد.

نزدیکش ایستادم و کارش را زیر نظر گرفتم. پیرمرد کتاب را بست و دعایی روی یک کاغذ نوشت، وردی خواند و روی کاغذ فوت کرد و به زن داد. موقع رفتن توصیه هایی هم به زن جوان کرد که من متوجه آن نشدم.

خوب براندازش کردم. از روی نقش و نگارهایی که روی دست و گردنش خال کوبی کرده بود، مطمئن شدم از آن سرکتاب بازکن هایی است که با عالم غیب ارتباط دارد و حتماً می تواند مشکل من را حل کند.

بعد از رفتن زن جوان رو به من کرد و گفت: «بشین پدر جان.»

رو به رویش نشستم.

گفت: «خب مشکلت چیه؟»

گفتم: «والا روم نمی شه بگم.»

گفت: «نگران نباش پدر جان. سرکتاب بازکن امین رازهای مردمه. هر رازی داشته باشی بین من و خودت و خدا باقی می‌مونه.»

گفتم: «مشکلم فاش شدن رازم نیست. مشکلم اینه پول کافی با خودم نیاوردم.»

گفت: «اشکال نداره. من فعلاً چند ساعتی هستم. برو خونه بیار.»

گفتم: «واقعیتش از خدا پنهون نیست، از شما چه پنهون، کل دارایی من همین ۴۰ تومنی هست که تو جیمه.»

زیرچشمی نگاهی به اطراف کرد و وقتی دید به جز من مشتری آن حوالی نیست، گفت: «امروز روز سعید و مبارکیه، نمی‌تونم دست رد به سینه‌ت بزنم.»

۴۰ تومان را با احترام کف دستش گذاشتم. نگاهی به چهار اسکناس ده‌تومانی می‌چاله انداخت و گذاشتشان توی جیب کش.

گفت: «مشکلت چیه؟»

گفتم: «کلاً وضعیت خوبی ندارم. نه کار دارم، نه پول دارم، نه کسی رو دارم که حمایت کنه. تو این وضعیت باخبر شدم بچه‌ای هم قراره به جمع بدبخت ما اضافه بشه. خلاصه گیر کردم. هرچی دعا می‌کنم یا اجابت نمی‌شه یا برعکس اجابت می‌شه. احساس می‌کنم خدا دیگه صدام رو نمی‌شنوه.»

با لحن سرزنش آمیزی گفت: «کفر نگو.» مکثی کرد و بعد ادامه داد: «خدا همیشه صدای بنده‌هاش رو می‌شنوه. اگه فکر می‌کنی خدا صدات رو نمی‌شنوه، مشکل از صدا کردن تونه، نه از گوش خداوند.»

سری به تأیید حرفش تکان دادم. دیدم راست می‌گوید؛ چون واقعاً خدا صدای من را شنیده بود!

گفت: «اسمت چیه؟»

گفتم: «مرتضی.»

گفت: «اسم مادرت؟»

گفتم: «کبری.»

گفت: «اسم پدرت؟»

گفتم: «مرد علی.»

زیر لب وردی خواند و کتابش را باز کرد. چند لحظه‌ای بدون هیچ حرکت اضافه‌ای به کتاب خیره شد. بعد کتاب را بست و گفت: «اوضاعاً اصلاً خوب نیست. توازن جریان کائناتی که سرنوشت رو هدایت می‌کنه به هم خورده.»

گفتم: «این یعنی چی؟»

گفت: «یعنی جریان کائناتی که مسئول سرنوشت توئه، یه جایی از مسیر اصلی‌ش خارج شده.»

گفتم: «کدوم جریان؟»

گفت: «جریانی که سرنوشت رو هدایت می‌کنه.»

گفتم: «چه جوری هدایت می‌کنه؟ یعنی دست سرنوشت من رو می‌گیره و دنبال خودش می‌کشه؟»

گفت: «آره، ولی نه به این سادگی که تو فکر می‌کنی.»

گفتم: «خب چه جوریه؟»

گفت: «توضیحش یه مقدار سخته. تازه اگه منم بتونم توضیح بدم، بعید می‌دونم تو ازش سر دربیاری؛ چون اول باید ساختار کائنات رو برات روشن کنم، بعد عناصر کائنات رو برات شرح بدم، بعد برسیم به اینکه چه جریاناتی در کائنات حاکم هستند، چه جوهری سرنوشت تو توی این کائنات معلوم می‌شه، چه مسیری برات انتخاب می‌شه و الی آخر.»

گفتم: «خب با همه‌ی این تفاسیر حالا باید چی کار کنم؟»

گفت: «باید یه کاری بکنی که جریان کائناتی که سرنوشت رو هدایت می‌کنه، دوباره به مسیر اصلی‌ش برگرده.»

با تعجب گفتم: «خودم باید کاری بکنم؟»

گفت: «آره، این کاریه که فقط از دست خودت برمی‌آد.»

گفتم: «نمی‌شه یه دعایی، باطل‌السّحری، چیزی بنویسی تا مشکل برطرف بشه؟»

لبخندی زد و گفت: «نه پدر جان، دعا برای باز کردن بخت و باطل کردن طلسم و این جور چیزهاست. مشکل تو خیلی فراتر از این مسائله.»

گفتم: «خب حداقل بگو چطوری جریان کائنات سرنوشت رو تغییر بدم.»

همان موقع مشتری میان‌سال لاغری به ما نزدیک شد و حواس پیرمرد را پرت کرد.

گفت: «نمی‌دونم. من فقط تونستم مشکل رو شناسایی کنم.»

مطمئن بودم به خاطر پول است که نمی‌خواهد کمکم کند. ملتمسانه گفتم: «یه برادری کن. یه بار دیگه به کتابت نگاه کن و بین چطوری این مشکل رو باید حل کنم. قول می‌دم بقیه‌ی پولت رو بیارم.»

گفت: «نمی‌شه. هر روز برای هرکی یه بار بیشتر نمی‌شه سر کتاب باز کرد. اگه دوباره به کتاب نگاه کنم ممکنه چیزهایی بیاد که گمراهت کنه.»

با ناراحتی و ملتمسانه گفتم: «خب من باید بدونم چی کار باید بکنم تا جریان کائنات سرنوشتم به مسیر اصلی‌ش برگرده.»

گفت: «برو فکر کن. حتماً راهشو پیدا می‌کنی.»

گفتم: «آخه چه جور ی فکر کنم؟!»

گفت: «قبلاً که جریان کائنات باهات همسو بود چه کارهایی می‌کردی؟»

گفتم: «نمی‌دونم.»

با کلافگی گفت: «خب پدر جان برو بشین فکر کن بین چه کارهایی می‌کردی.»

گفتم: «یه...»

حرفم را قطع کرد و گفت: «وقت تموم شده.»

بعد به مرد میان‌سال لاغری که منتظر بود اشاره کرد جلو بیاید. مرد میان‌سال جای من را گرفت و من با دست‌های نیمه‌خالی راهی خانه شدم.

تا چند روز ذهنم درگیر حل مشکل جریان کائنات سرنوشتم بود. گذشته‌ام را از دوره‌ی کودکی تا آن موقع مرور کردم. به این فکر کردم که چه چیزی، در کجا و چه زمانی در زندگی‌ام تغییر کرده که توازن جریان کائنات سرنوشتم به هم خورده و از مسیر اصلی خارج شده است؛ اما هرچه بیشتر فکر کردم مطمئن‌تر شدم که اصلاً توازنی وجود نداشته که به هم خورده باشد؛ در واقع بی‌توازنی شدیدتر شده بود و حالا داشت تأثیراتش را در زندگی‌ام نشان می‌داد. کم‌کم به این نتیجه رسیدم که از وقتی با لیلا آشنا شده‌ام این عدم توازن حرکت خودش را به سمت بی‌توازنی تندتر کرده است؛ در واقع می‌شد خود لیلا را دلیل به هم خوردن این توازن جریان کائنات دانست.

اگر ازدواج من با لیلا را یک خوشبختی و سعادت فرض کنیم، به این نتیجه می‌رسیم که آن موقع هنوز کفهی سنگین جریان کائنات به سمت من بوده است؛ چون بخت‌واقبال تأثیر زیادی در ازدواج من با لیلا داشت. هیچ چیز خانوادگی من و لیلا به هم نمی‌خورد و به جز بخت‌واقبال نمی‌توانم دلیل دیگری را در این ازدواج دخیل بدانم؛ در واقع اگر پای بخت‌واقبال در میان نبود، همان شب خواستگاری پدر لیلا من و خانواده‌ام را یک‌جا وسط خیابان پرت می‌کرد.

پدر من کارگر شهرداری بود و شب‌ها با چشم‌های خواب‌آلود خیابان‌های شهر را جارو می‌کشید. اما پدر لیلا خانزاده‌ای بود که شب‌ها سرش را روی بالش پر قو می‌گذاشت و برای املاک و مستغلاتی که از پدرش به ارث برده بود برنامه‌ریزی می‌کرد. اگر بخواهم در یک فریم، موقعیت اجتماعی و سطح دارایی این دو خانواده را با هم مقایسه کنم، چیزی شبیه مقایسه‌ی اتوبوس هوشمند ولوو با فولکس واگن ۱۹۵۰ می‌شود. خانوادگی من به‌خاطر نداری زیاد و خانوادگی لیلا به‌خاطر دارایی زیاد هیچ وجه اشتراکی با هم نداشتند.

احتمالاً اگر همان اول آشنایی متوجه این اختلاف فاحش می‌شدم، پا پس می‌کشیدم و به لایلا نزدیک نمی‌شدم؛ ولی متوجه نشدم، چون رفتارهای لایلا هیچ شباهتی به بچه‌های پولدار نداشت. برخلاف دختر و پسرهای مایه‌دار و نیمه‌مایه‌دار که بدون ماشین حتی سمت دانشگاه هم نمی‌آمدند، لایلا هر روز با اتوبوس یا تاکسی خودش را به دانشگاه می‌رساند. گذشته از این موضوع، برخلاف همه‌ی دانشجویان از همه‌ی طبقات اجتماعی، لایلا هیچ علاقه‌ای به غذا و تنقلات بوفه‌ی دانشگاه نداشت. وقتی همه به سمت بوفه هجوم می‌بردند او به گوشه‌ای می‌خزید و با طمأنینه، لقمه‌ای را که همراه داشت از کیفش درمی‌آورد و به دندان می‌کشید. رفتارهای دیگرش هم اصلاً شبیه بچه‌های مایه‌دار نبود. نه گوشی گران‌قیمتی داشت، نه لباس‌های گران‌قیمت می‌پوشید، نه اهل پز دادن و این‌جور چیزها بود. پرنسی بود در لباس بودا که جریان کائنات سر راه سرنوشت من قرار داده بود. همه‌ی این‌ها باعث شد تا فکر کنم لایلا هم متعلق به طبقه‌ی زجرکشیده‌ی خودم، با پدری کارگر، مادری خانه‌دار و بی‌سواد و خواهر و برادرهای کوچک دماغ‌آویزان همیشه‌گرسنه است. این اشتراکات فرضی و تصور اشتباه باعث شد که کم‌کم به او نزدیک شوم. تا چند ماه اول آشنایی هم به خاطر اینکه حس بدی از تعلق داشتن به این طبقه‌ی اجتماعی زجرکشیده به او دست ندهد، درباره‌ی خانواده و وضعیت مالی‌اش هیچ سؤالی نکردم. حدسم این بود که او هم به خاطر همین حس که من به او دارم، درباره‌ی خانواده و وضعیت مالی‌ام از من سؤال نمی‌کند. به این شکل، سه ماه در خودسانسوری خودخواسته‌ی دوطرفه گذشت. تا اینکه رابطه‌مان آن قدر قوی شد که به فکر ازدواج افتادیم و شروع کردیم به حرف زدن درباره‌ی چیزهایی که ما را با حقایق و واقعیات پشت پرده‌ی زندگی همدیگر آشنا می‌کرد.

درباره‌ی علایق، سلايق و بعضی از اتفاقات زندگی‌اش چیزهایی به من گفته بود اما من آن قدر تجربه نداشتم که بتوانم از روی آن‌ها به چیزی پی ببرم. گفته بود که وقتی بچه بوده خیلی دلش می‌خواست کره اسب سفیدی داشته باشد ولی پدرش از

ترس اینکه کرهاسب به او آسیب بزند برایش نخریده است. یا گفته بود پدر و مادرش خواسته‌اند برای ادامه تحصیل او را به انگلیس بفرستند ولی خودش علاقه‌ای به این کار نشان نداده است. وقتی این حرف‌ها را می‌زد فکر می‌کردم از این فانتزی‌ها در ذهن همه‌ی دخترهای زجرکشیده‌ی طبقه‌ی خودم پیدا می‌شود و نباید خیلی جدی‌شان گرفت.

تصورم درباره‌ی لیلا و خانواده‌اش آن قدر اشتباه بود که وقتی گفت خانه‌شان کجاست، پدرش چه کاره است و وضع مالی‌شان چطور است، هرچه سعی کردم نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم اما وقتی خانه‌شان را به من نشان داد تازه فهمیدم اوضاع واقعاً از چه قرار است. نیازی به اثبات خان‌زادگی پدرش و نشان دادن حساب‌های بانکی‌اش نبود، همان خانه‌ی ویلایی در بهترین جای شهر با درختان زردآلو و گردو و سرو برای اثبات حرف‌هایش کافی بود.

شاید هر پسر دیگری جای من بود از آن جابه‌جایی عظیم و تبدیل معشوقه‌ی بدبخت و کوزت‌وارش به پرنسسی زیبا و پولدار خوشحال می‌شد. اما من نشدم. بااینکه از آن لحظه به بعد، همه‌ی زشتی‌هایش، مثل خال سیاه روی گردنش، ابروهای کم‌پشتش، چشم‌های کوچک و لب نازکش به نظرم زیبا شدند، اما خوشحال نشدم. چون حدس زدم هیچ‌وقت دستم به آن زیبایی‌ها نخواهد رسید. اما رسید. چون تقدیر مثل من فکر نمی‌کرد.

لیلا گفت برخلاف من، از اول می‌دانسته من متعلق به چه خانواده‌ای هستم و وضع مالی‌ام چگونه است. گفت برای او فقط خودم مهم هستم و اگر جسارت خواستگاری رفتن را داشته باشم جوابش مثبت خواهد بود. گفت باقی چیزها را خدا خودش جور می‌کند. همین رفتار و حمایت او باعث شد علی‌رغم ترسی که از برخورد نامناسب خانواده‌اش داشتم آستین‌ها را بالا بزنم و دست‌به‌کار شوم.

برای ازدواج با لیلا مشکلات زیادی، از جمله نداشتن پول و کار و... پیش رویم بود؛ ولی در این بین دو مشکل اساسی وجود داشت که باید اول از همه آن‌ها را برطرف می‌کردم. مشکل اول راضی کردن پدر و مادرم برای رفتن به خواستگاری بود. براساس یک آموزه سنتی، خانواده‌ی من از خانواده‌ی لیلا می‌ترسیدند. اصل و نسب پدر و مادر من رعیت‌زاده بود و باینکه بعد از انقلاب ترقی کرده و شهرنشین شده بودند، هنوز از خان و خان‌زاده‌ها می‌ترسیدند و نسبت به آن‌ها بدبین بودند. به همین خاطر بعید بود به این راحتی با ازدواج من و لیلا موافقت کنند.

مشکل دوم راضی کردن خانواده‌ی لیلا بود. مطمئناً ترس و بدبینی از این جنس در وجود آن‌ها هم بود. علی‌رغم شهرنشین شدن ما دهاتی‌ها و گذشت نیم قرن از انقلاب سفید، نتوانسته بودند به ما اعتماد کنند؛ چون هنوز، هم خون رعیتی در وجود ما جریان داشت هم زخم‌هایی که به ارباب‌ها زده بودیم خوب نشده بود. باین حال حدس می‌زدم راضی کردن آن‌ها به خاطر بالا بودن سطح آگاهی‌شان راحت‌تر از پدر و مادر خودم خواهد بود.

چند ماهی طول کشید تا مشکل اول را حل کردم. پدرم اول بهانه‌هایی مثل نداشتن کار و پول را پیش کشید تا شاید من را از ازدواج منصرف کند. اما من عقب‌نشینی نکردم. باتوجه به رشته‌ی تحصیلی‌ام که ادبیات فارسی بود در یک انتشاراتی کار پیدا کردم و به پدرم قول دادم همه‌ی هزینه‌های عروسی را خودم تقبل کنم. پدرم با این خیال که ما را حتی از در خانه به داخل راه نخوانند داد و با این شرط که در صورت راه دادن، هیچ کمک مالی به من نخواهد کرد و من هم نباید چنین توقعی داشته باشم، قبول کرد به خواستگاری لیلا برویم.

البته با گذاشتن این پیش‌شرط‌ها فقط جایگاه پدری خودش را زیر سؤال برد. هرچند اگر من هم توقع کمک مالی داشتم، چیزی نداشت که بتواند به من کمک کند. بعد از بیست سال جارو کشیدن خیابان‌های شهر حتی یک پیکان قراضه هم

نداشت که با آن به خواستگاری برویم. آژانسی گرفتیم و با گل و شیرینی به صرف شام به خانه پدر لیلا رفتیم.

همان طور که فکر می‌کردم راضی کردن خانواده‌ی لیلا راحت‌تر از خانواده‌ی خودم بود و با توجه به اینکه لیلا هم در این مدت بیکار ننشسته بود، همه چیز خیلی زود و بی‌دردسر تمام شد. پدر لیلا با اعلام مخالفتش با ازدواج ما موافقت کرد! گفت من هم الان هم بعدها با این ازدواج مخالفم و در شرایط عادی به هیچ وجه اجازه‌ی این وصلت را نمی‌دادم. با این وجود چون خواسته‌ی دخترم ازدواج با پسر شماست به خواسته‌ی دخترم احترام می‌گذارم و از حق پدری خودم چشم‌پوشی می‌کنم. بعد برای اینکه خیال ما را راحت کند گفت: «چیزی هم از شما نمی‌خوام. فقط یک شرط دارم: باید بهم ثابت بشه که پسر تون بچه‌ی سالم و اهل زندگی هستش.»

پدرم در ادامه‌ی زیر سؤال بردن جایگاه پدری‌اش، کمی پا را فراتر گذاشت و با گفتن جمله‌ای به طور کامل از خودش سلب مسئولیت کرد. گفت: «فکر کنین پسر خودتونه، هر کاری صلاح می‌دونین انجام بدین. من یه کارگر ساده‌ام و دو کلاس بیشتر سواد ندارم اما نمی‌تونم ایمانم رو زیر سؤال ببرم و بگم بچه‌م آدم سالمیه. شاید هم نباشه. الان توی دانشگاه هر چیزی که فکرشو بکنین به این بچه‌ها یاد می‌دن. سیگار می‌دن، تریاک می‌دن، هزار جور کوفت و زهرمار دیگه هم می‌دن. من همین قدر می‌تونم تضمین کنم که پسر من به ناموس مردم بد نگاه نمی‌کنه. اما بقیه‌ی چیزا رو چه می‌دونم، شاید از زمانی که رفته دانشگاه آدم ناسالمی شده.»

مادر لیلا با تعجب به شوهرش نگاه کرد و هر دو با حالت معناداری هم‌زمان سری تکان دادند.

مادرم اما با همه‌ی بی‌سوادی و فارسی دست‌وپاشکسته‌اش از من دفاع کرد و حرف پدرم را رد کرد. ترجمه‌ی فارسی سلیس حرف مادرم این می‌شود: «نه مرد،

این حرفا چیه می زنی؟ پسر من، پسر سالمیه. تا حالا حتی لب به سیگار هم نزده. من سر پسر من قسم می خورم. پسر من نه به ناموس مردم بد نگاه می کنه، نه اهل دودومه. خیلی پسر خوبیه. شما هم به غلامی قبولش کنید. ایشالا دخترتون رو خوشبخت می کنه.»

مادر لیلا با تحسین سری تکان داد و گفت: «بله حاج خانم، از وجناتشون معلومه بچه‌ی سالمیه. شما هم آدم‌های خوب و سالمی هستین که همچین پسری تربیت کردین. اما اجازه بدین ما یه تحقیقی بکنیم، خدمتون خبر می دیم.»

خلاصه در میان حرف‌ها و بحث‌ها، لیلا چای آورد و با چای و شیرینی حرف‌های تلخ پدرم را شستیم و به خیر و خوشی شب خواستگاری تمام شد.

اما اصل ماجرا که تحقیقات پدر لیلا بود از روز بعد شروع می شد. دو هفته‌ی پراضطراب را پشت سر گذاشتم. همه جا احساس می کردم چشم‌هایی در حال نگاه کردن به من هستند. توی کوچه و خیابان هر ده قدمی که برمی داشتم، برمی گشتم و به پشت سرم نگاه می کردم. آن قدر به این موضوع عادت کرده بودم که توی خانه هم بی اختیار برمی گشتم و پشت سرم را می پاییدم. با اینکه هیچ کار خلافی به جز سیگار کشیدن، آن هم در کوچه پس کوچه‌ها و جاهای پرت نمی کردم، ترس عجیبی به جانم افتاده بود. بالاخره بعد از دو هفته خانوادگی لیلا موافقت کردند با هم ازدواج کنیم. اما طنز ماجرا این بود که بعدها فهمیدم پدر لیلا هیچ تحقیقات میدانی درباره‌ی من انجام نداده و به حرف لیلا اعتماد کرده است.

با وام ازدواج، جشنی کوچک و خودمانی گرفتم و زندگی مشترکمان را شروع کردیم. پدر لیلا با اینکه از این موضوع ناراحت بود، به خاطر اینکه پسر و دختر دیگری در خانه داشت و می توانست حسرت عروسی نگرفتن لیلا را با عروسی آن‌ها جبران کند، مخالفتی با این موضوع نکرد. برای رفاه حال دخترش آپارتمانی هم

نزدیک خانه‌ی خودش در اختیار ما قرار داد تا بدون دربه‌در شدن در خانه‌های مردم با آرامش زندگی کنیم.

اوایل اوضاع خوب بود. لیلا توی خانه نقاشی می‌کرد و من بیرون از خانه کار می‌کردم. مثل همه‌ی تازه‌عروس‌ودامادها وقت‌هایی که کنار هم بودیم سعی می‌کردیم از باهم بودن لذت ببریم. بیرون می‌رفتیم. قدم می‌زدیم. رستوران‌ها و فست‌فودی‌ها را یک‌به‌یک امتحان می‌کردیم. روی نیمکت پارک‌ها می‌نشستیم و به پرده‌ی سینما زل می‌زدیم. آخر هفته‌ها هم تا دیروقت بیدار می‌ماندیم و برای آینده‌ی زندگی مشترک‌مان نقشه می‌کشیدیم؛ اما هرچه در عمق زندگی پیش می‌رفتیم از هم دورتر می‌شدیم؛ البته در ظاهر به هم نزدیک می‌شدیم ولی در باطن از هم دور می‌شدیم. چون لیلا در کنار پروسه‌ی شناخت، طرح تغییر من را هم کلید زده بود. این تصور غلط در بین بعضی از زن‌ها وجود دارد که فکر می‌کنند بعد از ازدواج می‌توانند رفتار و کردار مرد زندگی‌شان را تغییر دهند. در ظاهر شاید این موضوع امکان‌پذیر باشد ولی در باطن بعید است. من هم در ظاهر با لیلا همراه بودم ولی در باطن از او فاصله می‌گرفتم.

لیلا یک شهروند نمونه و یک انسان خوب به معنای واقعی بود؛ ولی این موضوع اصلاً برای من خوب نبود؛ چون برای اثبات علاقه‌ام به او باید مجموعه‌ای از اصول و قوانین نانوشته را رعایت می‌کردم. باینکه به نظر لیلا همه باید این اصول و قوانین را رعایت می‌کردند تا جامعه‌ای سالم داشته باشیم، ولی تنها بسیج‌شده‌ی این راه خودش و تنها مجبور شده من بودم. اجرای اصول و قوانین لیلا که من نام منشور لیلا را روی آن گذاشته بودم، ظاهراً ساده ولی عملاً کار سختی بود. در منشور لیلا دروغ دشمنی با خدا، چاپلوسی دشمنی با مردم و دزدی زیر پا گذاشتن حقوق دیگران بود. مردم‌آزاری چه عمدی، چه غیرعمدی کاری ابلهانه و دور از شأن و شخصیت یک انسان سالم بود. مصداق این عمل، دادن آدرس اشتباه بود. وقتی کسی آدرسی

می‌پرسید اگر بلد بودی باید دقیق و کامل آدرس محل را می‌دادی و اگر بلد نبودی باید احساس همه‌چیزدانی جهان‌سومی‌ات را زیر پا می‌گذاشتی و می‌گفتی شرم‌منده، نمی‌دانم. احترام به محیط‌زیست، احترام به حقوق خود، دیگران، نسل آینده، مخلوقات دیگر و آفرینش خداوند بود. این موضوع که دولت و حتی مردم به حفظ محیط‌زیست اهمیتی نمی‌دادند، از روی ناآگاهی و یک مشکل تاریخی بود و نیاز به گذر زمان و فرهنگ‌سازی داشت. ما که آگاه بودیم، نه‌اینکه نباید آشغال می‌ریختیم، بلکه باید آشغال‌های دیگران را هم از روی زمین جمع می‌کردیم. برای حفظ محیط‌زیست حتی اگر قرار بود کیف و جیب‌هایمان تبدیل به آشغال‌دانی شود، باید می‌شد. چون کیف و جیب را می‌شود شست و تمیز کرد، ولی محیط‌زیست را نمی‌شود و اگر هم در ظاهر بشود سطح آن را تمیز کرد، حافظه و روح آن را نمی‌شود پاک کرد. آب همه‌چیز بود. بدون آب مهم‌ترین نماد پیشرفت بشر، یعنی تمیزی از بین می‌رفت. پس باید زیر دوش، موقع شستن دست‌ها، توی دست‌شویی، موقع شستن ماتحت و هرجایی که می‌شد در مصرف آب صرفه‌جویی کرد، صرفه‌جویی می‌کردیم.

زندگی ما پر از چنین اصول و قوانین بود و هرچه جلوتر می‌رفتیم قوانین جدیدتری به این منشور اضافه می‌شد. گندِ ماجرا این بود که من قبل از ازدواج با لیلا دقیقاً برخلاف این اصول و قوانین زندگی می‌کردم. یعنی همه‌ی کارهایی که بعد از ازدواج نمی‌کردم را می‌کردم و همه‌ی کارهایی که بعد از ازدواج می‌کردم را نمی‌کردم. به نظرم همین تغییر عظیم در رفتار من باعث به هم خوردن توازن حرکت سرنوشتم در کائنات شده بود. کائنات جزئی از دنیاست و دنیا هم بر پایه‌ی خیر و شر بنا شده است. خیر یا شر هرکدام وجود نداشته باشد، یا میزان یکی بیشتر از دیگری باشد، توازن دنیا به هم می‌خورد. لیلا خیر بود و من شر. ولی بعد از ازدواج لیلا همه‌ی زورش را زده بود تا من را هم خیر کند؛ بنابراین حالا دیگر منی که شر بودم وجود

نداشت. کم‌کم مطمئن شدم دلیل به هم خوردن توازن سرنوشتم در کائنات همین موضوع بوده است.

بالاخره بعد از چند روز تمرکز و تفکر توانستم ریشه‌ی مشکل را پیدا کنم. همان‌طور که سرکتاب‌بازکن گفته بود، برای اینکه چرخ سرنوشت کائناتم به مسیر اصلی برگردد باید کارهایی می‌کردم که قبل از به هم خوردن آن انجام می‌دادم. یعنی برای رفع این مشکل باید به اصل خودم بازمی‌گشتم و از اجرای قوانین لیلا سرپیچی می‌کردم. بعد از اینکه نائل به کشف این راز شدم، کم‌کم شروع به زیر پا گذاشتن قوانین لیلا کردم. روی زمین آشغال ریختم. در مصرف آب اصلاً صرفه‌جویی نکردم. شیر آب را توی دست‌شویی بازمی‌گذاشتم و آواز می‌خواندم و ...

لیلا چند باری سعی کرد با آرامش و منطق من را از عواقب خصوصی و عمومی کارهایی که انجام می‌دهم آگاه کند؛ ولی وقتی دید متوجه حرف‌هایش نمی‌شوم، لحنش را تغییر داد و به زبان دیگری با من حرف زد.

گفت: «چه‌ت شده، چرا وحشی شدی؟!»

گفتم: «من از این زندگی خسته شده‌م، دیگه نمی‌خوام به این روال ادامه بدم.»

لیلا گفت: «یعنی چی؟»

گفتم: «یعنی دیگه نمی‌خوام این‌جوری زندگی کنم.»

گفت: «نمی‌فهمم چی می‌گی، درست حرف بزن ببینم چی تو سرته.»

گفتم: «چرا ما نباید مثل همه زندگی کنیم؟»

گفت: «خب توضیح بده ببینم مثل همه یعنی چطوری؟»

نمی‌توانستم بگویم پیش سرکتاب بازکن رفته‌ام و حالا دارم برای بهتر شدن وضعیت زندگی مان تلاش می‌کنم تا چرخ کائنات سرنوشتم به مسیر اصلی بازگردد و مشکلاتمان حل شود.

گفتم: «من دیگه نمی‌خوام آدم پاستوریزه و مبادی آداب باشم!»

گفت: «پاستوریزه یعنی چی؟»

گفتم: «دیگه نمی‌خوام هیچ‌کدوم از قوانین مسخره‌ای که برای زندگی مون وضع کردی رو رعایت کنم. دیگه نمی‌خوام در مصرف آب صرفه‌جویی کنم. دیگه نمی‌خوام مواظب محیط‌زیست باشم. دیگه نمی‌خوام راست بگم. دیگه نمی‌خوام...»

همین‌طور پشت هم حرف زدم و هرچه در ذهنم تلنبار شده بود بیرون ریختم. بی‌کاری، بی‌پولی، توازن نداشتن سرنوشتم در کائنات و چیزهای دیگر آن‌قدر به من فشار آورده بود که بدون فکر کردن دهانم را باز کردم و همه‌چیز را بیرون ریختم.

لیلا فقط ساکت ماند و گوش داد. تا آن لحظه فکر می‌کرد من به‌طور خودخواسته و از روی علاقه به او و احترام به دنیا و دیگران، آن قوانین را رعایت می‌کنم. اما وقتی متوجه شد همه‌ی آن رفتارها ظاهرسازی و از روی اجبار بوده، از تربیت من ناامید شد و سعی کرد جلوی فاجعه را از همان جا بگیرد تا نسل بعد، از رفتارهای ناشایست من آسیب نبیند.

با صدایی اندوهگین و شکست خورده، بی‌تی از سعدی خواند: «اصل بد نیکو نگردد زانکه بنیادش بد است.» بعد گفت: «من دوست ندارم بچه‌م زیر دست آدم بی‌فرهنگی مثل تو بزرگ بشه.»

گفتم: «بچه‌ای که زیر دست تو بزرگ بشه هم نمی‌تونه تو این جامعه‌ی فلک‌زده زندگی کنه و مجبوره تا آخر عمر زجر بکشه.»

گفت: «بالاخره یه عده باید تاوان اشتباهات نسل‌های گذشته رو بدن تا وضعیت درست بشه.»

گفتم: «ولی من نمی‌خوام اون کسی باشم که تاوان می‌ده. دوست ندارم بچه‌م هم فدای این تاوان دادن بشه.»

جوابم را نداد. آن قدر ناراحت بود که در سکوت وسایلم را جمع کرد و رفت.

دنبالش نرفتم. به خودم گفتم شاید رفتن او در بازگشت چرخ سرنوشت کائناتم به مسیر اصلی تأثیر مثبتی داشته باشد. از طرفی خیالم راحت بود که در خانه‌ی پدرش می‌تواند با آرامش و آسایش بچه‌مان را پرورش دهد.

۲

روز بعد، احساس مبهمی داشتم. هم ناراحت بودم هم احساس آزادی می کردم. وقتی از خواب بیدار شدم و جای خالی لیلا را دیدم، احساس تنهایی کردم. اما بعد از صبحانه که توی بالکن نشستم و برای اولین بار با خیال راحت سیگاری کشیدم، احساس آزادی کردم. احساس کردم از غل و زنجیری که به دست و پایم بسته شده بود خلاص شده ام. سیگار دیگری روشن کردم و به شادی این آزادی میمون حلقه هایی از دود ساختم و به هوا فرستادم.

از همان روز دست به کار شدم. امید زیادی به پیدا کردن کار داشتم. حدس می زدم بعد از اتفاقاتی که در زندگی ام رخ داده، جریان سرنوشتم در کائنات به مسیر اصلی اش بازگشته است. آگهی های استخدام را زیرورو کردم. با آگهی هایی مثل استخدام مدیر، سرپرست، کارشناس و حتی استخدامی رشته هایی که هیچ تخصصی در آن ها نداشتم تماس گرفتم؛ ولی انگار هیچ اتفاقی در کائنات رخ نداده بود؛ چون یا افراد مورد نظر را به آن زودی استخدام کرده بودند یا من شرایط استخدامی را که آن ها می خواستند نداشتم. روزهای بعد کمی توقعاتم را پایین آوردم

و به استخدام در کارهایی مثل منشی، ویزیتور، فروشنده و... رضایت دادم ولی از آن‌ها هم آبی گرم نشد.

کم‌کم به این نتیجه رسیدم که هنوز تغییری در مسیر سرنوشتم در کائنات رخ نداده است. ظاهراً عدم تعادل به قدری زیاد بود که به نظر نمی‌رسید با این اتفاق‌های کوچک تغییری ایجاد شده باشد. برای جبران این عدم تعادل و سنگین کردن طرف دیگر کفه‌ی ترازوی کائنات باید کار خاصی انجام می‌دادم. باید کاری می‌کردم که تا آن موقع نکرده بودم. شاید این‌طور توازن جریان کائناتی که به من و سرنوشت من ربط داشت برقرار می‌شد. با این خیال یک شب زدم بیرون و بدون هیچ برنامه‌ی ازپیش‌تعیین‌شده‌ای در کوچه‌ها راه افتادم. وقتی به خودم آمدم به پارکی رسیده بودم که بعضی وقت‌ها برای کشیدن سیگار به آنجا می‌رفتم. هیچ‌کس توی پارک نبود. حتی خبری از دختر و پسرهای نوجوانی که در گوشه و کنار پارک آزادانه همدیگر را می‌بوسیدند هم نبود. در سکوت روی نیمکتی نشستم و سیگار بهمنی روشن کردم. بعد چشم‌هایم را بستم و پک عمیقی زدم. بدون اینکه به چیز خاصی فکر کنم، سیگار را در همان حال با چشم‌های بسته تا ته کشیدم. وقتی چشم‌هایم را باز کردم چراغی روبه‌رویم ظاهر شده بود. به خودم گفتم شاید این همان کاری باشد که باید انجام دهم. به آرامی به اطراف نگاه کردم. پارک هنوز خالی خالی بود. بلند شدم چرخی همان اطراف زدم. کمی آن طرف‌تر روی چمن‌ها تکه‌چوب کلفتی افتاده بود. چوب را برداشتم و بدون اینکه به چیز دیگری فکر کنم به سمت چراغ رفتم. لحظه‌ای مکث کردم، بعد تکه‌چوب را به سمت حباب چراغ پرتاب کردم. وقتی صدای ترکیدن حباب بلند شد، بی‌درنگ پا به فرار گذاشتم. فاصله‌ی پارک تا خانه را دویدم و در را هم پشت سرم بستم. قلبم تندتند می‌زد. ترسیده بودم. منتظر بودم هر لحظه پلیس زنگ خانه را بزند و بازداشتم کند. ولی هرچه زمان گذشت، آرام‌تر شدم. نه پارک دوربینی داشت که تصویرم را ضبط کرده باشد، نه کسی مرا دیده بود که راپورتم را به پلیس

بدهد. گذشته از آن، اگر همه‌ی این اتفاقات هم می‌افتاد یک حباب لامپ چیزی نبود که پلیس پیگیر ماجرا شود.

صبح روز بعد با خیال اینکه جریان کائنات به مسیر اصلی‌اش بازگشته، همه‌ی آگهی‌های استخدام را چک کردم. این بار سراغ بهترین آگهی‌ها نرفتم. حتی آگهی‌های استخدام متوسط را هم بی‌خیال شدم. به خودم گفتم هر کاری، حتی اگر کارگری ساختمان هم باشد قبول می‌کنم. زده بودم به سیم آخر. نوع کار اصلاً مهم نبود. فقط می‌خواستم از آن وضعیت اسفناک خلاص شوم. به چند آگهی استخدام کارگر لوله‌کش، ام‌دی‌اف‌کار و برق‌کار ساختمان زنگ زدم. اما انگار هنوز هیچ اتفاق خاصی نیفتاده بود. یکی‌شان گفت کارگر گرفته و دو تای دیگر هم گفتند کارگر نیمه‌ماهر می‌خواهند؛ کسی که حداقل آچار و پیچ‌گوشتی و بعضی از ابزارهای کارشان را بشناسد.

تا شب سیگار کشیدم و به خودم و لیلا و بچه‌ای که در راه داشتیم فکر کردم. آخر شب دوباره به همان پارک شب قبلی رفتم. روی نیمکتی نشستم و از دور به خراب‌کاری شب قبل خودم نگاه کردم. هنوز تکه‌ای از حباب روی تیرک چراغ برق باقی مانده بود و داشت به من دهن‌کجی می‌کرد. پارک خلوت بود. فقط دو پسر و یک دختر نوجوان گوشه‌ای روی چمن‌ها نشسته بودند و بگووبخند می‌کردند. بی‌توجه به آن‌ها بلند شدم و تکه‌سنگی از روی زمین پیدا کردم. نزدیک رفتم و این بار با آرامش جلوی تیرک چراغ برق ایستادم. بعد سنگ را به طرف حباب پرتاب کردم. هم‌زمان با شکستن حباب و لامپ صدای سه نوجوان هم قطع شد. احساس کردم سرهایشان یک‌دفعه به طرف من برگشته است. هنوز جلوی تیرک چراغ برق ایستاده بودم. بدون اینکه واکنش خاصی نشان دهم به آرامی چرخیدم و به سمت خانه راه افتادم. صدای یکی از نوجوان‌ها را شنیدم که گفت عجب کاری کرد. بعد هر سه زدند زیر خنده. رفتم خانه و منتظر اتفاقات خوب ماندم، ولی هیچ اتفاقی نیفتاد. روز

بعد همه‌ی آگهی‌ها را بررسی کردم و به چند جا زنگ زدم اما اوضاع همچنان بر روال سابق بود.

اعصابم خیلی خراب بود. چند شب دیگر در شهر پرسه زدم و به اموال عمومی مثل شیشه‌های ایستگاه اتوبوس، سطل آشغال‌ها، تابلوهای سرکوچه‌ها و... آسیب زدم. ولی انگار قرار نبود به آن راحتی گشایشی در کار من حاصل شود.

به این نتیجه رسیدم که یک جای کار ایراد دارد. اگر حرف‌های سرکتاب‌بازکن درست بود باید بالاخره یکی از آن کارها جواب می‌داد؛ ولی چرا جواب نمی‌داد؟ دو حالت بیشتر نداشت؛ یا حرف‌های سرکتاب‌بازکن اشتباه بود یا مسیری که در پیش گرفته بودم درست نبود. به حرف‌های سرکتاب‌بازکن ایمان داشتم. یکی از اصول اساسی ایجاد گشایش از طریق کائنات، اعتقاد است. من به حرف‌های سرکتاب‌بازکن ایمان داشتم؛ پس ایراد از خودم بود. یعنی مسیری که انتخاب کرده بودم درست نبود. به همین خاطر به راه‌حل دیگری فکر کردم. چند روزی فکر کردم و با کنار هم قرار دادن تجربیات نظری و عملی و اعتقاداتی که در این زمینه داشتم، بالاخره به این نتیجه رسیدم که با خسارت زدن به اموال عمومی نمی‌توانم توازن جریان کائنات سرنوشت‌م را برقرار کنم. چون اموال عمومی متعلق به همه‌ی مردم بود. یعنی همه‌ی مردم به آن چشم داشتند. در نتیجه انرژی‌های زیادی روی آن متمرکز بود و انرژی من در مقابل آن انرژی عمومی عظیم آن‌قدر ضعیف بود که نمی‌توانست پیامی به کائنات ارسال کند.

از این کشف چنان مسرورم شدم که به ساعت نگاه نکردم. فقط می‌دانم دیروقت بود و همسایه‌ها در خواب عمیقی فرو رفته بودند. آرام از خانه بیرون زدم و در خیابان به راه افتادم. به خودم گفتم اولین ماشین مدل‌بالای سیاه‌رنگی که بینم باید رویش خط بیندازم. ماشین مدل‌بالا را به‌خاطر بار منفی که داشت و رنگ سیاه را به‌خاطر بخت سیاه خودم انتخاب کردم. کمی راه رفتم تا به یک پردوی چهاردر مشکی

رسیدم که به طرز مسخره‌ای کنار خیابان پارک شده بود. حدس زدم یا راننده‌اش عجله داشته یا آن قدر ناشی بوده که نمی‌دانسته چطور کنار خیابان پارک کند؛ چون ماشین با زاویه‌ی چهل و پنج درجه از جوب کنار خیابان پارک شده بود. با اینکه کسی در خیابان نبود، نگاهی به اطراف و پشت سرم انداختم. بعد کلید خانه را با این نیت که قفل طلسم زندگی‌ام را باز کند، از جیبم درآوردم. آرام به ماشین نزدیک شدم. کلید را روی گلگیر عقب ماشین گذاشتم و راه افتادم. چنان سکوت مطلق خیابان را فرار گرفته بود که صدای حرکت کلید روی بدنه‌ی ماشین را به‌طور عجیبی می‌شنیدم. صدا از کنار گوشم می‌گذشت و به سمت کائنات حرکت می‌کرد. با کلید خط صافی از ته پرادو تا سر پرادو انداختم و بدون اینکه توقف کنم به راهم ادامه دادم و از آنجا دور شدم. چند خیابان دور خودم چرخیدم تا ردی از خودم به جای نگذارم. بعد به خانه برگشتم. حسی به من می‌گفت این ترفند جواب می‌دهد.

روز بعد به اولین آگهی که برخوردم این بود: «به یک راننده‌ی متعهد، متأهل، مجرب و آراسته نیازمندیم.» سریع با شماره‌ای که در آگهی درج شده بود تماس گرفتم. دومین بوق که خورد، مرد جاافتاده‌ای جواب داد.

گفتم: «سلام. ابراهیمی هستم. بابت آگهی استخدام راننده تماس گرفتم.»

گفت: «چند ساله گواهینامه گرفتی؟»

گفتم: «هفت هشت سالی می‌شه.»

گفت: «همه‌ی شرایط رو داری؟»

گفتم: «بله. هم متأهلم، هم متعهد، هم مجرب و آراسته!»

برای بعد از ظهر همان روز قرار گذاشتیم. آدرس قرار همان نزدیکی، چند خیابان بالاتر از خانه‌ی خودمان بود. مسیر آن قدر کوتاه بود که بیست دقیقه مانده به وقت

قرار از خانه بیرون زدم و پیاده به سمت محل راه افتادم. درست همان مسیری بود که شب قبل رفته بودم و روی پرادو خط انداخته بودم. عجیب تر اینکه وقتی سر قرار رسیدم فهمیدم ماشینی که قرار است رانده اش شوم، درست همان پرادویی است که رویش خط انداخته ام. وقتی به محل قرار رسیدم مرد میان سالی با موهای جوگندمی و کمی ته ریش کنار پرادو ایستاده بود. خودم را معرفی کردم. گفتم ابراهیمی هستم. با هم دست دادیم و او هم خودش را زمانی معرفی کرد. بعد سوئیچ را به من داد تا دوری در شهر بزنیم.

قبل از اینکه سوار شوم، سعی کردم به طور کاملاً طبیعی زمانی را متوجه ماجرا بکنم. در را باز کردم تا سوار شوم. بعد مکثی کردم و چند لحظه به خط روی در ماشین نگاه کردم. زمانی سوار شده بود و منتظر سوار شدن من بود. دستی روی خط روی بدنه کشیدم و آن قدر لفش دادم تا متوجه من بشود.

بالاخره گفت: «چیزی شده؟»

گفتم: «رو ماشین تون خط بوده یا جدیداً انداختن؟»

با تعجب گفت: «خط؟ کجا؟»

در را بستم و به سرتاسر بدنه ی ماشین نگاه کردم. بعد برای اثبات تیزی بینی خودم گفتم: «کلاً از گلگیر تا گلگیر یه خط روی ماشین هست.»

زمانی با تعجب از ماشین پیاده شد و به طرفم آمد. از سر تا ته ماشین حرکت کرد و نگاهی به خطی که روی بدنه انداخته بودم کرد. بعد خم شد و دستی روی خط کشید و سری با تأسف تکان داد.

گفت: «ظاهراً عمدی بوده.»

گفتم: «از کجا معلوم عمدی بوده؟!»

گفت: «چون با چاقو یا یه چیز تیز انداختن.»

گفتم: «بعید نیست عمدی باشه، آدم مریض تو این شهر زیاده.»

بدون توجه به حرفم گفتم: «من مسافرت بوده‌م. اون بی شعور هم آورده ماشین رو گذاشته اینجا و رفته.»

منظورش راننده‌ی قبلی بود که ماشین را کنار خیابان رها کرده بود و دیگر نمی‌خواست کار کند. با پرسیدن چند سؤال سعی کردم خیالم را بابت چیزی که در ذهنش می‌گذشت و اقدامات بعدی‌اش درباره‌ی آن ماجرا راحت کنم.

گفتم: «حالا می‌خواین چی کار کنین؟»

با ناراحتی خفیفی گفت: «هیچی. چی کار می‌شه کرد. تقصیر اون احمقه که مسئولیتش رو درست انجام نداده.»

گفتم: «دوربینی چیزی این اطراف نیست چک کنین ببینین کار کی بوده؟»

پوزخندی زد و گفت: «فرض کن پیداش هم بکنم، با آدم مریض چی کار می‌شه کرد. نه می‌شه زندانی‌ش کرد، نه می‌شه ازش خسارت گرفت.»

خیالم که راحت شد گفتم: «بله، راست می‌گید.»

گفت: «سوار شو بریم.»

سوار شدیم.

پدر لیلا شاسی‌بلند خارجی داشت و تاحدودی با آپشن‌های ماشین‌های خارجی آشنایی داشتم. ماشین را روشن کردم، دکمه‌ی تنظیم صندلی را زدم، آینه‌ها را تنظیم کردم و راه افتادم. مدتی هر دو ساکت بودیم. من حواسم به رانندگی بود و او هم داشت وضعیت رانندگی‌ام را بررسی می‌کرد. همه‌ی سعی‌ام را می‌کردم دقیق و بی‌نقص رانندگی کنم. چند خیابان و چراغ‌قرمز را که پشت سر گذاشتیم، انگار توانستم نظرش را جلب کنم.

گفت: «گفتی متاهلی؟»

گفتم: «بله.»

گفت: «متعهد هم هستی؟»

گفتم: «بله.»

گفت: «ظاهرهت هم که آراسته است. ظاهراً مجرب هم هستی. فقط می‌مونه یه کسی که ضمانتت کنه.»

چیزی نگفتم؛ چون کسی را نداشتم که ضمانتم کند. پدر لیلا بود، ولی اصلاً نمی‌توانستم روی او حساب کنم. اگر می‌فهمید می‌خواهم راننده‌ی کسی شوم، بدجور ناراحت می‌شد.

گفت: «کسی رو داری ضمانتت کنه؟»

با کمی مکث جواب دادم تا فکر کند دارم دنبال کسی برای ضمانت می‌گردم. گفتم: «نه.»

گفت: «بدون ضامن که نمی‌شه.»

گفتم: «کارت ملی و شناسنامه و هرچی بخواید بهتون می‌دم.»

گفت: «یعنی اعضای خانواده، دوست، آشنا، کسی نیست ضمانت کنه؟»

گفتم: «خانواده‌م شهر دیگه‌ن، اینجا هم کسی رو ندارم که بخواد ضمانتم کنه.»

گفت: «خانواده‌ی همسرت چی؟»

گفتم: «اونا هم شهرستان‌ان.»

گفت: «بدون ضامن که نمی‌شه. من می‌خوام کل زندگی‌م رو بسپرم دست.»

گفتم: «کسایی هستن ولی واقعیت اینه که من نمی‌خوام بهشون رو بندازم.»

سری با تردید تکان داد و گفت: «قبلاً کجا کار می‌کردی؟»

گفتم: «تویه انتشاراتی.»

گفت: «کدوم انتشاراتی؟»

اسم انتشاراتی را گفتم.

سری تکان داد و چیزی نگفت.

دور زده بودم و داشتم برمی‌گشتم سر جای قبلی. چند دقیقه‌ای هر دو ساکت ماندیم. می‌خواستم ماشین را کنار خیابان سر جای قبلی پارک کنم که نگذاشت.

گفت: «اینجا نه. ماشین رو باید بذاریم تو پارکینگ. بعد اشاره کرد وارد کوچه

شوم.»

خانه‌ی زمانی آپارتمانی در اواسط کوچه بود. ماشین را توی پارکینگ انداختم و سوئیچ را تحویل دادم. قبل از اینکه حرفی بزند سعی کردم طوری تحت‌تأثیر قرارش دهم که بدون ضامن استخدامم کند.

گفتم: «من شیش‌هفت ماهی هست که بیکارم. یه بچه‌ی توراهی هم دارم. اگه امکانش هست بذارید پشتون کار کنم.»

گفت: «من ازت خوشم اومده؛ ولی بالاخره باید یه معرف داشته باشی.»

گفتم: «شما خودتون آدم باتجربه‌ای هستید. به سرووضع آدم‌ها نگاه کنید می‌فهمید چه جور آدمیه. (وقتی این را می‌گفتم صدای خط انداختن روی ماشینش توی سرم می‌پیچید.) به خدا من آدم سالم و کاری‌ای هستم.»

گفت: «چرا تو انتشاراتی کار نکردی؟»

گفتم: «سه‌چهار سال کار کردم؛ ولی این اواخر دیگه نتونستم با اخلاقش کنار بیام. اخلاق‌های خاصی داشت که تحملش هر روز سخت‌تر می‌شد.»

گفت: «به‌جز اونجا جای دیگه‌ای کار نکردی؟»

گفتم: «نه، بعد از دانشگاه رفتم سر اون کار. تا چند ماه پیش هم همون‌جا بودم. از اون آدم‌هایی نیستم که چند ماه اینجا کار می‌کنن چند ماه اونجا. اگه الان هم شما استخدام کنید تا زمانی که حضورم برای شما مفید باشه می‌مونم و کار می‌کنم.»

چند لحظه متفکرانه به من نگاه کرد و بعد سری تکان داد و گفت: «باشه. یه هفته آزمایشی کار کن تا ببینیم چی می‌شه. اگه دوست داشتی و منم ازت راضی بودم به کارت ادامه بده.»

با خوشحالی گفتم: «دستون درد نکنه.»

گفت: «فقط بذاریه سری چیزها رو همین الان روشن کنیم.»

گفتم: «باشه.»

گفت: «ماهی چقدر حقوق می‌خواهی؟»

گفتم: «هرچی شما بگید.»

چند لحظه به من نگاه کرد و بعد گفت: «ماهی سه تومن خوبه؟»

در کار قبلی‌ام طبق قانون کار حدود یک میلیون و دویست می‌گرفتم.

با ذوق زدگی گفتم: «عالیه.»

گفت: «صبح تا ظهر باید در اختیار باشی. بعضی وقت‌ها شاید نیاز باشه تا شب

هم کار کنی. باید هر جا و هر ساعت که من خواستم حاضر باشی.»

گفتم: «قبوله.»

گفت: «وقت‌شناس بودن برام خیلی مهمه.»

گفتم: «خیالتون راحت. هر وقت بخواید من مثل باد پشتون ظاهر می‌شم.»

گفت: «فردا صبح ساعت هفت و نیم همین‌جا باش.»

گفتم: «چشم.»

از پارکینگ زمانی که درآمدم، باورم نمی‌شد کاری با حقوق ماهی سه میلیون پیدا کرده‌ام. این پول می‌توانست خیالم را بابت مخارج زندگی راحت کند. حتی

می توانستم مبلغی از این پول را پس انداز کنم. به خانه که رسیدم از خوشحالی به لیلا زنگ زدم. با اینکه می دانستم اگر بداند چه کاری پیدا کرده ام ناراحت می شود ولی آن قدر از ماهی سه میلیون خوشحال بودم که سریع گوشی را برداشتم و تماس گرفتم؛ ولی لیلا جواب نداد. تا شب چند بار تماس گرفتم. با اینکه با هر تماس کمی از شور و هیجان سه میلیون کم می شد ولی باز این کار را می کردم. تا اینکه بالاخره کلاً شور و حال سه میلیون از سرم افتاد.

صبح روز بعد سر ساعت هفت و نیم جلوی در خانه ی زمانی بودم. کارت ملی ام را دادم و سوییچ ماشین را گرفتم. ماشین را از پارکینگ بیرون آوردم و زمانی را سوار کردم.

گفتم: «کجا برم آقا؟»

گفت: «برو پاساژ حافظ.»

پاساژ حافظ بلندترین ساختمان شهر بود. ساختمانی تجاری و اداری که وسط شهر قرار داشت. فکر کردم حتماً دفتر کارش آنجاست؛ ولی اشتباه می کردم. برای کار دیگری به آنجا رفته بود. نیم ساعت جلوی پاساژ منتظر ماندم تا برگشت. بعد به سمت دفتر کارش رفتم. دفتر کارش ساختمان نسبتاً قدیمی دوطبقه ای بود که نه تابلو داشت، نه علامتی که معلوم شود به چه شرکتی تعلق دارد.

گفتم: «من باید همین جا تو ماشین منتظر بمونم؟»

درحالی که داشت پیاده می شد، مکشی کرد و گفت: «نه، من امروز جایی نمی خوام برم. می تونی بری خونه و ساعت یک و نیم بیای دنبالم.»

گفتم: «باشه.»

گفت: «راستی یادم رفت آدرس خونهات رو بگیرم. کجا زندگی می کنی؟»

گفتم: «چند تا کوچه پایین تر از شما.»

با تعجب پرسید: «تو زیتون؟»

گفتم: «بله. خیابون ۷ پلاک ۲۰۷.»

گفت: «مستأجری؟»

گفتم: «نه. خونه‌ی دایی خانوممه. خودش خارج از کشوره. برای اینکه خونه‌ش خالی نمونه داده ما توش زندگی کنیم.»

اولین روز کاری را با دروغ شروع کردم. چون این دروغ، ترحم‌برانگیزتر از واقعیت ماجرا بود. زمانی سری با تأمل تکان داد و بعد بدون اینکه چیزی بگوید، پیاده شد. بعد از اینکه وارد ساختمان شرکت شد، من هم راه افتادم.

با ماشین زمانی دوری در شهر زدم. می‌خواستم دور کوتاهی بزنم و بعد ماشین را جایی پارک کنم و داخلش بخوابم. اما بعد از اینکه دور کوتاهی زدم، نظرم عوض شد. نگاه‌های حسرت‌بار و تحسین‌برانگیز مردم به من و ماشینی که سوار شده بودم باعث شد تا ساعت یک‌ونیم ظهر خیابان‌های شهر را بالا و پایین کنم. آن نگاه‌های تحسین‌آمیز چنان به مذاقم خوش آمد که تصمیم بزرگی گرفتم. به خودم گفتم هرطور شده باید خودم را از آن بدبختی و بی‌پولی نجات دهم. به نظرم عامل پیشرفت بشر در طول تاریخ هم، نه جاه‌طلبی، نه طمع، نه رسیدن به تکامل و نه... بلکه همین نگاه تحسین‌آمیز آدم‌های ضعیف به آدم‌های مرفه و بالادستی خودشان بوده است.

همان‌طور که زمانی خواسته بود ساعت یک‌ونیم جلوی شرکت بودم. نیم ساعت بعد زمانی گوشی به‌دست به‌همراه مردی که تقریباً هم‌سن و سال خودش بود از شرکت

خارج شد. دستی به نشانه‌ی خداحافظی برای او تکان داد و درحالی که حرف‌های شخص پشت خط را با بله بله و حتماً تأیید می‌کرد روی صندلی عقب ماشین نشست و راه افتادم.

تا یک هفته هر روز کارم همین بود. زمانی را جلوی در خانه سوار و جلوی شرکت پیاده می‌کردم. سر ساعت یک‌ونیم هم جلوی شرکت منتظرش می‌ماندم و او را به خانه می‌رساندم. بعد از گذشت یک هفته از من خواست به کارم ادامه دهم. گفت از نظر او مشکلی برای ادامه‌ی کار ندارم و توانسته‌ام نظرش را جلب کنم. من هم از کارم رازی بودم. به‌جز تایمی که زمانی را سر کار می‌بردم و به خانه برمی‌گرداندم، باقی ساعت کاری در اختیار خودم بودم و با ماشین زمانی هرچا دلم می‌خواست می‌رفتم. از اینکه توازن حرکت سرنوشتم در کائنات برقرار شده بود و زندگی‌ام توی سرازیری افتاده بود، خوشحال بودم. تنها چیزی که آزارم می‌داد غیبت لیلا بود. هرچه زمان غیبتش طولانی‌تر می‌شد جای خالی‌اش را بیشتر احساس می‌کردم. نمی‌دانم به پدر و مادرش چه حرفی زده بود و چطور رفتنش را توجیه کرده بود که سراغی از من نمی‌گرفتند.

سه هفته‌ای از رفتنش گذشته بود که تصمیم گرفتم از او عذرخواهی کنم و به خانه برگردانمش. اما هرچه تماس گرفتم به تماس‌هایم جواب نداد. یک‌دفعه دل‌شوره‌ی عجیبی به جانم افتاد. گفتم نکند اتفاقی برای خودش یا بچه‌ی توی شکمش افتاده باشد. بعد حدسم مبنی بر اینکه ممکن است اتفاقی برای بچه‌مان افتاده باشد قوی‌تر شد. فکر کردم حتماً پدر و مادرش هم از این ماجرا خبر دارند و با من تماس نمی‌گیرند. شاید می‌خواهند ماجرا کهنه شود و بعد به من بگویند. همین موضوع باعث شد با پدر لیلا تماس بگیرم.

وقتی گوشی را برداشت با صدای نامطمئن گفتم: «سلام.»

بدون اینکه جواب سلامم را بدهد، رکوراست رفت سر اصل مطلب و خیالم را راحت کرد.

گفت: «چی شده؟ چرا نمی‌آی دنبال زنت؟»

گفتم: «لیلا نمی‌خواد برگرده.»

گفت: «زنگ زدی ببینی می‌خواد برگرده یا نه؟»

گفتم: «آره. ولی جواب نمی‌ده.»

با لحن سرزنش‌گرانه‌ای گفت: «پس چرا می‌گی نمی‌خواد برگرده؟»

گفتم: «آخه از وقتی اوامده خونه‌ی شما جواب تلفن‌هام رو نمی‌ده.»

برای اینکه اطلاعاتی کسب کند گفت: «سر چی دعواتون شده؟»

گفتم: «مگه لیلا گفته دعوا مون شده؟»

گفت: «چه می‌دونم، اون که چیزی نمی‌گه.»

ظاهراً از حاملگی لیلا خبر نداشت. برای اینکه از زیر بار سرزنش‌هایش دربروم و خودم را پیش او شیرین کنم گفتم: «لیلا درباره‌ی بچه چیزی بهتون نگفته؟»

با تعجب گفت: «درباره‌ی چی؟»

گفتم: «نگفته حامله است؟»

متعجب‌تر گفت: «حامله؟ مگه حامله است؟ نه، چیزی به من نگفته.»

گفتم: «حتماً به مامان گفته.»

گفت: «شاید. حالا دختره یا پسر؟»

گفتم: «نمی‌دونم. هنوز جنسیتش معلوم نیست.»

گفت: «باشه.»

می‌خواستم چیزی بگویم که تلفن را قطع کرد. احتمالاً می‌خواست سریع با لایلا یا زنش تماس بگیرد و حرف‌های من را راستی آزمایی کند.

تماس که قطع شد دوباره با لایلا تماس گرفتم ولی باز جواب نداد. تا شب بیست‌سی بار تماس گرفتم. بعد پیام دادم، ولی باز جواب نداد.

کار جدیدم را دوست داشتم و هر روز رابطه‌ام با زمانی گرم‌تر می‌شد. آقای زمانی آدم آرام و خوش‌صحبتی بود و مثل کارفرمای قبلی‌ام به فکر خرچمالی کشیدن از من نبود. فقط یک چیز ذهنم را درگیر کرده بود. چند بار او را به ملاقات آدم‌های خاصی برده بودم. آدم‌هایی که ویلاهای بزرگی در بیرون از شهر داشتند. ملاقات زمانی با این آدم‌ها خیلی طول نمی‌کشید. من بیرون ویلا داخل ماشین منتظر می‌ماندم و او نیم ساعت الی چهل دقیقه دیگر برمی‌گشت و بدون اینکه بشود از قیافه‌اش تشخیص داد آن داخل چه اتفاقی افتاده، عقب ماشین می‌نشست و او را به شرکت یا خانه می‌رساندم. با اینکه آدم خوش‌صحبتی بود، هیچ حرفی درباره‌ی این ملاقات‌ها به زبان نمی‌آورد. همین ملاقات‌های خصوصی کمی ذهن من را درگیر کرده بود. کنج‌کاو شده بودم از کارش سر در بیاورم. باید سر درمی‌آوردم برای چه کسی دارم کار می‌کنم. زمانی کی هست. شرکت در چه زمینه‌ای فعالیت می‌کند. چرا همیشه در شرکت بسته است و هیچ ارباب‌رجوعی به آنجا رجوع نمی‌کرد. کلی سؤال بی‌جواب ذهنم را درگیر کرده بود و باید جوابی برای آن‌ها پیدا می‌کردم. اما چطور؟

از خودش که نمی‌توانستم بپرسم. ظاهراً شرکت کارمند یا پیش خدمتی هم نداشت که بخواهم از آن طریق سر از کارش دربیاورم. چون تا آن روز کسی را ندیده بودم به آن ساختمان وارد یا از آن خارج شود. تنها کسانی که به آن ساختمان رفت و آمد داشتند زمانی و همکاری بودند؛ البته به‌علاوه‌ی مرد کله‌گنده‌ی میان‌سال و نسبتاً چاقی که دو بار تا آن موقع دیده بودم. اسمش را کله‌گنده گذاشته بودم چون یک بار زمانی را دیدم که چطور چاپلوسانه جلوی او دولاب‌وراست می‌شود و دست به سینه می‌گذارد. بعدها فهمیدم هر چند وقت یک بار برای جلسات ماهانه یا سرکشی به امور شرکت به آنجا می‌آید. مرد کله‌گنده راننده‌ای داشت که او را به شرکت می‌آورد و در تمام مدتی که داخل شرکت بود، همان‌جا داخل ماشین منتظر او می‌ماند. از طریق راننده‌ی کله‌گنده شاید می‌توانستم به خواسته‌ام برسم. اشتراکاتی بین ما وجود داشت که می‌توانست ما را به هم نزدیک کند. دقیق نمی‌دانستم کله‌گنده چه روزهایی به شرکت می‌آید؛ ولی گوش‌به‌زنگ بودم تا در اولین فرصت برنامه‌ام را اجرا کنم.

فردای روزی که اولین حقوق کاری‌ام را گرفتم کله‌گنده هم به شرکت آمد. ظاهراً آن روز قرار بود جلسه‌ی مهمی در شرکت برگزار شود، چون زمانی را هم کمی زودتر از همیشه به شرکت بردم. مطمئن نبودم کله‌گنده هم خواهد آمد یا نه، باین‌حال چاره‌ای جز انتظار نداشتم. جلوی شرکت داخل ماشین نشستم و منتظر ماندم. چیزی نگذشته بود که آرم بنز کله‌گنده را توی آینه‌ی ماشین دیدم. کله‌گنده جلوی شرکت از ماشین پیاده شد و با قدم‌های بلند و قیافه‌ای مصمم وارد ساختمان شد. بعد از رفتن او راننده‌اش ماشین را داخل کوچه پارک کرد و منتظر او ماند.

نمی‌دانستم چه برخوردی با من خواهد داشت؛ باین‌حال چاره‌ای جز اینکه به او نزدیک شوم نداشتم. چند دقیقه‌ای صبر کردم تا رفتارم شبیه فرصت‌طلب‌ها به نظر نرسد. بعد از ماشین پیاده شدم و به او نزدیک شدم. داخل ماشین نشسته بود و داشت

با گوشی‌اش ورمی‌رفت. به شیشه زدم. وقتی به من نگاه کرد، چاپلوسانه لبخند گنده‌ای تحویلش دادم. از نگاهش معلوم بود من را می‌شناسد.

شیشه را پایین داد.

گفتم: «ابراهیمی هستم، راننده‌ی آقای زمانی.»

دستش را از شیشه بیرون آورد و دست داد.

گفت: «منم جباری‌ام.»

گفتم: «اجازه هست پیام بالا؟»

به‌تندی سری تکان داد و گفت: «آره آره بیا بالا.»

به نظر آدم آرام و معقولی آمد.

روی صندلی جلو نشستم و برای اینکه یخ‌های رابطه سریع آب شود، پاکت سیگار را از جیبم درآوردم و تعارفش کردم. سیگاری بیرون کشید و قبل از اینکه فندک را از جیبم بیرون بیاورم با فندک ماشین سیگار من و بعد سیگار خودش را روشن کرد. سر حرف را با تعریف از بنزی که سوارش شده بودیم شروع کردم و تا سیگار دوم را روشن کنیم، بحث به‌سمت چیزهایی که می‌خواستم کشیده شده بود. هشت سالی بود که برای گله‌گنده (آقای عامری) کار می‌کرد. اطلاعات زیادی درباره‌ی شرکت داشت. گفت شرکت زیرمجموعه‌ی شرکت هلدینگ صنوبر است. اسم شرکت آینده‌سازان نقش‌ونگار زمین بود و سهام‌داران زیادی داشت. عامری، زمانی و همکارش خلج هم سهمی در آنجا داشتند. فعالیت‌های شرکت در همه‌ی زمینه‌ها از ساخت‌وساز تا اجرای طرح‌های زیست‌محیطی و طرح‌های فرهنگی و... خلاصه کارهایی بود که سودی برای شرکت داشته باشد. اطلاعاتش درباره‌ی زمانی اما خیلی

زیاد نبود. گفت زمانی شش سال است که وارد آن شرکت شده. زن و دخترش هم آمریکا زندگی می‌کنند.

توی ماشینش فلاسک چای داشت. درحالی‌که داشت برای هر دومان چای می‌ریخت گفتم: «یعنی آقای زمانی الان مجردی زندگی می‌کنه؟»

پوزخندی زد و گفت: «نه بابا زن داره.»

گفتم: «زنش می‌دونه یه زن دیگه گرفته؟»

شانه بالا انداخت و گفت: «چه اهمیتی داره.»

برای اینکه موضوع را بی‌اهمیت جلوه دهم گفتم: «آره خب.»

گفت: «بفهمه هم زمانی بلده چطوری از سر بازش کنه.»

لیوان چای را دستم داد و گفت: «آدم زرنگیه. با همین زرنگی هم خودش رو رسونده به اینجا.»

گفتم: «به کجا؟»

گفت: «به همین جایی که هست. الانش رو نبین برای خودش راننده و دم‌دستگاه داره. اوایل که اومده بود اینجا یه موتور داشت. یه ویوو قرمز. از ترس اینکه نذرانش می‌برد می‌داشت تو راهروی شرکت.»

چیزی نگفتم. چند لحظه‌ای هر دو ساکت ماندیم. فضا آن قدر دوستانه شده بود که احساس کردم می‌توانم اطلاعات بیشتری از او بیرون بکشم.

چند جرعه‌ای از چای نوشیدم و گفتم: «ماجرای این ملاقات‌های آقای زمانی چیه؟»

می‌خواستم به این شکل کنجکاوی‌اش را برانگیزم تا سؤالی از من بپرسد و بعد من سؤال‌هایی را که می‌خواستم از او بپرسم، ولی ترفندم جواب نداد.

با لحن دوستانه‌ای گفت: «سعی کن دنبال این جور چیزها نباشی.»

گفتم: «چه جور چیزهایی؟»

گفت: «سر درآوردن از ملاقات‌های خصوصی یا کاری زمانی و بقیه.»

گفتم: «نه بابا، من اصلاً هیچین اخلاقی ندارم. همین جووری یه سؤالی کردم.»

گفت: «به هر حال اگه تو هم منظوری نداشته باشی، اونی که این حرف رو از زبونت می‌شنوه ممکنه این جووری برداشت کنه.»

گفتم: «راست می‌گید، به اینش فکر نکرده بودم.»

چند لحظه‌ای به من نگاه کرد و با آرامش خاصی گفت: «بذار یه نصیحت دوستانه بهت بکنم.»

گفتم: «چه نصیحتی؟»

گفت: «اگه می‌خوای اینجا دووم بیاری دو تا کار رو نباید بکنی.» مکثی کرد و بعد ادامه داد: «اولیش اینکه از هیچ‌کی هیچی نپرس. مخصوصاً سؤال‌های خصوصی درباره‌ی زمانی یا کسای دیگه.»

گفتم: «باشه.»

گفت: «دومی ش هم اینه که سعی کن فقط راننده‌ی زمانی باشی، نه رفیقش.»

گفتم: «چرا؟»

گفت: «راننده‌ای که قبل از تو برای زمانی کار می‌کرد خیلی با زمانی رفیق شده بود.»

سری به نشانه‌ی اینکه موضوع برایم جالب است تکان دادم.

گفت: «زمانی زیاد سفر می‌ره. این اواخر هر جا می‌رفت اون رو هم با خودش می‌برد.»

گفتم: «خب چه اشکالی داره؟»

گفت: «متأهلی؟»

گفتم: «آره.»

گفت: «متأهل باشی اشکال پیدا می‌کنه، زن اونم بهش شک کرد و دیگه نداشت برای زمانی کار کنه.»

سری با تعجب تکان دادم و گفتم: «یعنی تو مسافرت‌ها کار خاصی می‌کردن؟»

گفت: «می‌کردن یا نمی‌کردنش خیلی مهم نیست. توسعی کن فقط راننده باشی و اون قدر بهش نزدیک نشی که همه‌جا تو رو همراه خودش ببره. من هشت ساله اینجا کار می‌کنم. آدم‌های زیادی دیدم که اومدن و رفتن. این حرف‌ها رو از روی تجربه بهت می‌زنم.»

از اینکه راهنمایی ام کرده بود تشکر کردم؛ ولی فقط یکی از نصایحش به دردم می خورد. می خواستم به زمانی نزدیک شوم؛ پس نصیحت دومش به دردم نمی خورد.

نیم ساعتی توی ماشینش نشستم و با هم حرف زدیم. قبل از اینکه کله گنده از شرکت بیرون بیاید و ما را در آن وضعیت ببیند از ماشین پیاده شدم. برای اینکه رابطه ی دوستی مان ادامه پیدا کند، شماره تلفنش را گرفتم. به هر حال با سابقه و اطلاعاتی که او داشت مطمئناً یک روز به دردم می خورد.

e-book

از ماه دوم، بعد از اینکه با رفتار و گفتار و کردارم توانستم نظر زمانی را جلب کنم، مسئولیت جدیدی به من محول کرد. من با حفظ سمت راننده‌ی شخصی، مسئول خرید خانه‌ی او هم شدم. البته خریده‌ها را زن زمانی انجام می‌داد و من مسئولیت حمل آن‌ها را از فروشگاه تا خانه بر عهده داشتم. در واقع کاری که من انجام می‌دادم چیزی شبیه پیک بود. اما زمانی به دو دلیل از من به جای پیک استفاده می‌کرد. اول اینکه می‌خواست من را محک بزنند و ببینند در آینده می‌تواند مسئولیت‌های بیشتری به من بسپارد یا نه و دوم اینکه ورود اشخاص ناشناس به حریم زندگی او می‌توانست امنیت مالی و جانی خانواده‌اش را به خطر بیندازد.

با اینکه در ظاهر کارم کمی سخت شده بود و باید هفته‌ای یکی دو بار صندوق عقب ماشین را پر از جنس می‌کردم و تا جلوی خانه‌ی زمانی می‌بردم، اما همین رفت‌وآمدها باعث آشنایی بیشتر من و زن زمانی شد. این آشنایی نقطه عطفی در پیشرفت کاری من بود.

زن زمانی هیچ تناسبی با خود زمانی نداشت. نه مثل او باهوش بود نه باتجربه. زنی نسبتاً عامی بود با زیبایی بدوی، اندامی وحشی و چشمانی که شور زندگی در آن‌ها موج می‌زد و لهجه‌ای که سعی می‌کرد از آن فرار کند؛ چون روستایی بودنش را لو می‌داد. حداقل بیست و پنج شش سالی از زمانی جوان‌تر بود.

خانه‌ی زمانی طبقه‌ی چهارم یک ساختمان لوکس بود. همیشه با ماشین تا دم آسانسور می‌رفتم و خریده‌ها را بار آسانسور می‌کردم. بعد طبقه‌ی چهارم تحویل زن زمانی می‌دادم و برمی‌گشتم. اما یک بار که خریده‌ها را از آسانسور خالی کردم، گفت کمرش درد می‌کند و از من خواست وسایل را تا داخل خانه ببرم. کفش‌هایم را درآوردم و با کنجکاو‌ی وارد خانه شدم. خانه آن‌قدر بزرگ بود که هر بار رفت و آمدم از جلوی در تا جلوی آپن آشپزخانه بیست‌سی ثانیه‌ای طول می‌کشید. آشپزخانه به بزرگی یک آپارتمان تک‌خوابه بود. هال آن‌قدر بزرگ بود که با وجود چهار دست مبل و کاناپه هنوز خالی به نظر می‌رسید. فرش‌های دست‌بافت هم در گوشه و کنار خانه با بی‌سلیقه‌ی جذابی روی زمین پهن شده بود. چند تابلو و کلی وسایل دکوری هم در گوشه و کنار خانه به چشم می‌خورد. درحالی‌که پلاستیک‌های خرید را جابه‌جا می‌کردم خانه را هم از نظر می‌گذراندم. اصلاً حواسم به زن زمانی نبود. وقتی کارم تمام شد دیدم کنار آپن ایستاده است و به‌طور مرموزی نگاهم می‌کند.

گفتم: «با اجازه‌تون من مرخص می‌شم.»

چند قدم به سمت در برداشته بودم که صدایم کرد.

گفت: «کجا می‌ری؟»

پرده‌های سلطنتی کشیده شده بود و اتاق تاریک تاریک بود. حس رازآلودگی که به خانه حاکم بود کمی آزارم می‌داد.

توی دلم لاله‌الاله گفتم و بعد گفتم: «منظورتون چیه خانم؟!»

گفت: «منظورم اینه عجله داری؟»

گفتم: «چطور مگه؟»

چند لحظه‌ای به من خیره شد و بعد گفت: «منم تا یه جایی برسون.»

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «باشه خانم. پایین منتظرتونم.»

گفت: «زود می‌آم.»

چهل دقیقه‌ای طول کشید تا بیاید. وقتی نشست توی ماشین بوی عطرش کل فضای ماشین را پر کرد. بوی عطر آنقدر تند و زنانه بود که حواس آدم را پرت می‌کرد. کمی شیشه را پایین دادم و راه افتادم. می‌خواست به خانه‌ی دوستش برود.

گفتم: «کجا برم خانم؟»

گفت: «برو بهت می‌گم.»

خیلی زود سر حرف را باز کرد.

گفت: «زن داری؟»

گفتم: «بله. دارم.»

گفت: «بچه هم داری؟»

گفتم: «آره. یه توراهی دارم.»

گفت: «دختر یا پسر؟»

گفتم: «هنوز معلوم نیست.»

گفت: «خوش به حالت.» مکثی کرد و ادامه داد: «منم خیلی بچه دوست دارم.»

گفتم: «ایشالا خدا به شما هم می ده.»

گفت: «نمی ده.»

با تعجب گفتم: «چرا؟»

گفت: «چون زمانی بچه نمی خوادا!»

گفتم: «چرا نمی خوادا؟»

گفت: «خاک بر سرش! چه می دونم. می گه تو این سن و سال دیگه حوصله ی ونگ ونگ بچه رو ندارم.»

ساکت ماندم. نمی خواستم چیزی بگویم که باعث دردسرم شود.

اما او دوست داشت حرف بزند. گفت: «این هم از بخت بد منه دیگه.»

سعی کردم با ملایمت جوابش را بدهم. گفتم: «حالا شاید باهاش صحبت کنید نظرش عوض بشه.»

گفت: «ای آقا. الان یه ساله دارم تو گوشش می خونم. اگه قرار بود عوض بشه که تا حالا شده بود.»

گفتم: «به هر حال تو زندگی مشترک خواسته ی زن و مرد، هر دو مهمه.»

گفت: «اون این قدر خودخواهه که فقط خودش رو می بینه.»

گفتم: «آقای زمانی آدم فهمیده‌ایه. شاید یه نفر به جز شما، مثلاً مادر یا خواهرش باهاش صحبت کنه نظرش عوض بشه.»

پوزخندی زد و گفت: «خواهر و مادر! اون به حرف هیچ‌کی گوش نمی‌ده.» بعد مکثی کرد و با حسرت ادامه داد: «چه خواستگارهایی داشتیم. یکی از یکی جوون‌تر. یکی از یکی خوشگل‌تر. گول ظاهرش رو خوردم، به خودم گفتم این تحصیل کرده و فهمیده‌س. با این زندگی راحتی در انتظارمه.»

نمی‌توانستم زیاد با او ابراز همدردی و همفکری کنم؛ چون ممکن بود حرف‌هایی بزنم که به گوش زمانی برسد و ناراحت شود؛ به همین خاطر چیزی نگفتم. خانه‌ی دوستش همان نزدیکی بود. تا آنجا همین‌طور حرف زد و من هم گوش دادم و تا جایی که می‌شد سعی کردم سکوت کنم.

جلوی خانه‌ی دوستش که رسیدیم گفتم: «خانم کارتون تموم شد زنگ بزنید پیام دنبالتون.»

گفت: «باشه، زنگ می‌زنم.»

آدرس را دقیق به خاطر سپردم تا وقتی زنگ زد بدون دردرسر پیدایش کنم. اما زنگ نزد. تا اینکه چند روز بعد زنگ زد و گفت وسایلی برای خانه خریده و باید زحمتش را بکشم. این بار که وسیله‌ها را بردم بالا، خدمتکار خانه که ظاهراً هفته‌ای یکی دو بار برای نظافت به آنجا می‌آمد، در را باز کرد. با آرامش کامل وسایل را از آسانسور خالی کردم تا شاید سروکله‌ی زن زمانی هم پیدا شود. دقیقاً نمی‌دانم چه دلایلی پشت این کارم بود، ولی مطمئنم یک دلیلش حس فضولی بود که نسبت به زندگی خصوصی زمانی پیدا کرده بودم. دوست داشتم چیزهای بیشتری از زندگی خصوصی او بدانم. آخرین پلاستیک‌ها را که از آسانسور پیاده کردم، هنوز داشتم این‌پا و آن‌پا می‌کردم تا زن زمانی پیدا شود.

وقتی دیدم خبری از او نشد به خدمتکار گفتم: «ببینید خانم کاری با من ندارن.»

خدمتکار با پرویی گفت: «نه. کاری باهات نداریم!»

می خواستم یکی از کیسه های خرید را بردارم و توی سرش بکوبم ولی بدون اینکه کاری بکنم برگشتم و سوار آسانسور شدم. از آسانسور پیاده شده بودم که خودش زنگ زد. گفت جلوی در منتظرش بمانم و او را هم تا جایی برسانم.

نیم ساعتی طول کشید تا بیاید. این بار عطرش را عوض کرده بود؛ ولی باز بوی مسحورکننده ای داشت. شیشه را کمی پایین دادم و راه افتادم.

گفتم: «خونه ی دوستتون می رید خانم؟»

گفت: «نه، می رم آرایشگاه.»

بعد با لحن غم انگیز و آرامی گفت: «اصلاً نمی دونم چرا این کار رو می کنم.»

گفتم: «چه کاری؟»

درحالی که داشت به بیرون نگاه می کرد، با همان لحن غمگین گفت: «همین آرایشگاه رفتن و مو رنگ کردن و به خودم رسیدن دیگه. برای زمانی که هیچ فرقی نمی کنه من چه شکلی باشم.»

نگاهی از آینه به او انداختم و گفتم: «حتماً فرق می کنه.»

گفت: «اوایلش فرق می کرد. اون موقع که تازه با هم ازدواج کرده بودیم؛ ولی الان دیگه فرقی نمی کنه.» مکشی کرد و بعد گفت: «احساس می کنم از یکی دیگه خوشش می آد.»

بدون اینکه منظوری داشته باشم گفتم: «آره بعضی از مردها این جورى ان.»

يك دفعه از جا پريد و گفت: «تو از چيزى خبر دارى؟»

با چند لحظه مكث گفتم: «نه.»

گفت: «يه چند وقتيه كه احساس مى كنم پاى يه زن ديگه وسطه.»

گفتم: «از كجا مى دونيد زن ديگه اى هست؟»

گفت: «حس ششم.»

گفتم: «با حس ششم كه نمى شه.»

گفت: «تو به حس ششم خانم ها شك دارى؟»

گفتم: «خب حس ششم ممكنه اشتباه كنه. اين موضوع يه موضوع مهميه. تا مطمئن نشديد نبايد كارى بكنيد.»

به جلو خم شد و نزديك گوشم گفت: «تو توى اين مدتى كه دارى براى زمانى كار مى كنى، متوجه چيزى نشدى؟»

چند لحظه اى مكث كردم تا ضربان قلبم كمى آرام شود. بعد گفتم: «نه والله. من تو اين مدت چيز مشكوكى كه نشون بده آقاى زمانى با زن ديگه اى رابطه داشته باشه نديدم.»

گفت: «اگه متوجه بشى چى كار مى كنى؟»

گفتم: «يعنى چى؟»

گفت: «می تونی بهم خبر بدی.»

با کمی مکث گفتم: «یعنی جاسوسی کنم؟»

گفت: «اسم این کار جاسوسی نیست. کمک به یه زن ستم دیده ست. این یه کار انسان دوستانه ست، نه جاسوسی.»

گفتم: «ولی من نمی تونم این کار رو بکنم.»

گفت: «البته اگه این لطف رو در حق من بکنی، پول خوبی گیرت می آد.»

گفتم: «می ترسم آقای زمانی بفهمه و اخراجم کنه.»

گفت: «از کجا می خواد بفهمه؟ مگه اینکه خودت، خودتو لو بدی.»

گفتم: «من از خودم مطمئنم.»

گفت: «منم که چیزی بهش نمی گم.»

چیزی نگفتم تا شاید بی خیال ماجرا شود.

ولی بی خیال نشد. گفت: «خب پس نباید مشکلی باشه.»

گفتم: «آخه.»

گفت: «آخه نداره.»

سعی کردم ابعاد قضیه را کمی بسنجم. گفتم: «اگه بفهمید واقعاً آقای زمانی داره بهتون خیانت می کنه، چی کار می کنید؟»

گفت: «نمی دونم.»

گفتم: «یعنی نمی‌دونید می‌خواید چی کار کنید؟»

گفت: «چی کار می‌تونم بکنم؟ چه کاری از دستم برمی‌آد؟ فقط خیالم راحت می‌شه داره بهم خیانت می‌شه یا نمی‌شه.»

گفتم: «خب من الان بهتون می‌گم خیالتون راحت باشه که بهتون خیانت نمی‌شه.»

گفت: «نمی‌خوام با این حرف‌ها کسی گولم بزنه. اگه نمی‌تونی کمکم کنی همین الان بهم بگو.»

همان لحظه در کسری از ثانیه نقشه‌ای در ذهنم کشیدم و گفتم: «باشه. فقط باید شما هم حواستون به من باشه. اگه یه وقت آقای زمانی بویی برد، نذارین من رو اخراج کنه.»

گفت: «باشه.» بعد مکثی کرد و گفت: «البته خودم می‌دونم یه زن تو آمریکا داره. منظورم از زن دیگه، اون زنش نیست. یه زنی به جز من و اون این وسط هست.»

گفتم: «زنش آمریکاییه؟»

با لحن بی‌تفاوتی گفت: «نه، ایرانیه. برای ادامه تحصیل دخترش رفته آمریکا.»

گفتم: «من نمی‌دونستم.»

گفت: «از این به بعد باید چشم‌وگوشت رو خوب باز کنی تا همه‌چیز رو بدونی و ببینی.»

گفتم: «باشه.»

گفت: «یه شماره کارت به من بده فعلاً یه پولی بریزم به حسابت.»

گفتم: «من اصلاً پول نمی خوام.»

گفت: «نه، بدون پول که نمی شه.» مکثی کرد و ادامه داد: «پس بعداً شمارهت رو برام بفرست.»

گفتم: «باشه.»

جلوی آرایشگاه که رسیدیم، لبخند دلبرانه‌ای زد و گفت: «منتظر خبرهات هستم.»

گفتم: «خیالتون راحت.»

با خیال راحت در ماشین را بست و وارد آرایشگاه شد.

۵

نمی دانستم زمانی به زنش خیانت می کند یا نه. ولی در هر صورت منصفانه نبود دستی را که به من نان می داد گاز بگیرم. از طرفی اگر زمانی خیانت هم می کرد، جاسوسی من برای زنش چه سودی می توانست داشته باشد. او که نمی خواست از زمانی طلاق بگیرد یا او را تحت فشار قرار دهد تا دست از خیانت بردارد. زمانی کسی نبود که با تهدیدهای زنش میدان را خالی کند؛ چون اگر از این چیزها می ترسید زن دوم نمی گرفت. حدسم این بود که زن زمانی برای اینکه امتیازاتی از او بگیرد از من می خواست برایش جاسوسی کنم. هر چند که وعده داده بود در این بین چیزی هم گیر من خواهد آمد. ولی هر آدم باهوشی می فهمید با نزدیک شدن به خود زمانی خیلی بیشتر از چیزی که از زنش می توانست به من برسد، نصیب می شد. از طرفی اگر زمانی می فهمید برای زنش جاسوسی می کنم، بدون شک از کار اخراج می کرد. مجموع این عوامل باعث شد تصمیم عاقلانه ای بگیرم و همه چیز را به زمانی بگویم. فردای همان روز وقتی داشتیم سر کار می رفتیم، سعی کردم با مقدمه چینی مناسب ماجرای درخواست زنش را بازگو کنم.

گفتم: «آقای موضوعی هست که نمی‌دونم چطوری بهتون بگم.»

درحالی که چشم‌هایش را بسته بود و سرش را به صندلی تکیه داده بود گفت: «پول لازم داری؟»

گفتم: «نه. این چیزها رو که خیلی راحت می‌شه گفت.» کمی مکث کردم و بعد گفتم: «یه سؤالی دارم. فقط می‌ترسم ناراحت بشید.»

گفت: «من همیشه سعی می‌کنم منطقی باشم.»

گفتم: «آقا فقط این سؤال رو به حساب خیرخواهی من بذارین.»

گفت: «باشه. حالا موضوع چیه؟»

گفتم: «زنتون رو دوست دارین؟»

چشم‌هایش را باز کرد. بعد با صدای نامطمئن و ضعیفی گفت: «آره. چطور مگه؟ چیزی دیدی ازش؟»

لبخند زدم و گفتم: «نه آقا. فکرتون رو خراب نکنید. موضوع اصلاً یه چیز دیگه‌ست.»

سعی کردم با گفتن جمله‌ای خیالش را راحت کنم.

گفتم: «اون شما رو خیلی دوست داره. به‌خاطر همین هم هست که نگران شما رو از دست بده.»

گفت: «یعنی چی از دست بده؟»

گفتم: «فکر می‌کنه یه زن دیگه تو زندگی شما هست؛ به‌خاطر همین از من خواسته جاسوسی‌تون رو بکنم.»

گفت: «عجب!» بعد با مکث کوتاهی پرسید: «نگفت به کی مشکوکه؟»

گفتم: «نه. فقط گفت احساس می‌کنه شما با یه زن دیگه رابطه دارین؛ چون یه مدتی که بهش توجه نمی‌کنید. ازم خواست جاسوسی شما رو بکنم و هرچیز مشکوکی از شما دیدم بهش خبر بدم.»

گفت: «که این‌طور، پس خونه‌ی من تبدیل شده به لانه‌ی جاسوسی.»

یادم رفته بود قبل از گفتن ماجرا ازش قول بگیرم چیزی به زنش نگویم. به همین خاطر گفتم: «فقط آقا خواهش می‌کنم دراین‌باره چیزی بهشون نگید.»

گفت: «نه، خیالت راحت. ممنون که این موضوع رو بهم گفتی.»

گفتم: «من فقط وظیفه‌ام رو انجام دادم.»

گفت: «پس به انجام وظیفه‌ت ادامه بده.»

گفتم: «یعنی چی کار کنم؟»

گفت: «اطلاعاتی که می‌خواد رو بهش بده.»

با تعجب گفتم: «یعنی شما هر جا می‌رین و هر کاری می‌کنید، بهش بگم؟»

گفت: «آره، ولی نه اون‌طوری که اون می‌خواد. اون‌طوری که من می‌خوام.»

گفتم: «یعنی جاسوس دوطرفه باشم؟»

گفت: «دقیقاً.»

گفتم: «باشه. ولی یه وقت زن تون متوجه ماجرا نشه.»

گفت: «نه، اون قدر باهوش نیست.»

گفتم: «ولی خبر داره یه زن دیگه دارین.»

گفت: «کدوم زن؟»

گفتم: «زن و دخترتون که تو آمریکا زندگی می کنن.»

گفت: «این رو همون روز خواستگاری بهش گفتم. بهش گفتم اصلاً دلیل اینکه تصمیم گرفتم زن بگیرم همینه که زنم رفته آمریکا.»

گفتم: «فضولیه، ولی اگه برگرده چی؟ به اون زنتون درباره ی این زنتون چی می خواید بگید؟»

گفت: «اون دیگه برنمی گرده؛ به همین خاطر هم با این زنم ازدواج کردم؛ چون نه اون دوست داره برگرده، نه من دوست دارم برم اونجا. فقط به خاطر دخترمونه که از هم طلاق نمی گیریم.»

گفتم: «عجیبه.»

گفت: «چی؟»

گفتم: «همین که همه دوست دارن برن آمریکا زندگی کنن و برای شما فرصتش هست، ولی خودتون نمی رین.»

گفت: «آمریکا رو ولش کن. هیچ‌جا کشور خود آدم نمی‌شه.» بعد مکث کوتاهی کرد و ادامه داد: «به زنم هم این رو گفتم. گفتم من از خاک این سرزمین به عمل اومدم. توی خاک این سرزمین هم باید دفن بشم.»

با لبخند گفت: «آره. اینجا برای دفن شدن خوبه؛ ولی برای زندگی کردن باید رفت آمریکا.»

پوزخندی زد و گفت: «زنم هم حرف تو رو می‌زد. ولی من نمی‌تونم برم. من تو این خاک به دنیا اومدم، بزرگ شدم، به تمام گوشه‌گوشه‌اش عرق دارم. نمی‌تونم دل بکنم و برم به جای دیگه.»

یک‌دفعه فاز احساسی گرفتم. نمیدانم چرا یک‌دفعه چنین حسی به من دست داد. شاید به‌خاطر این بود که این حرف‌ها را زیاد شنیده بودم. آن‌قدر که تبدیل به کلیشه شده بود. وزیر، وکیل، راستی، چپی، مؤمن، بی‌دین و... همه حرف‌هایی شبیه زمانی می‌زدند؛ ولی دختر و پسرهایشان به‌شکل کاملاً غربی توی آمریکا و اروپا زندگی می‌کردند و خودشان هم دوتابعیتی بودند.

انگار که داشتم با یک مسئول بلندپایه‌ی کشوری حرف می‌زدم با کنایه گفتم: «خب اگه به اینجا عرق دارید چرا تلاش نمی‌کنید درستش کنید؟»

پوزخندی زد و با لحن بی‌تفاوتی گفت: «تو فکر کردی من کی‌ام؟ من یه آدم عادی‌ام. رئیس‌جمهور که نیستم. تازه رئیس‌جمهور هم بودم مگه چقدر می‌تونستم مملکت رو تغییر بدم؟ اصلاً مگه می‌شه یه نفره مملکت رو تغییر داد؟ تغییر همیشه به دست نسل‌ها انجام می‌شه، نه به دست یه نفر.»

گفتم: «ولی بعضی از رئیس‌جمهورها تونستن یه نفره وضعیت کشورشون رو تغییر بدن.»

گفت: «نمی‌شه. یه شبه و یه ساله و دوساله نمی‌شه سرنوشت یه مملکت رو تغییر داد. اگه تاریخ هر کشوری که تونسته پیشرفت کنه و سرنوشتش رو تغییر بده رو نگاه کنی، می‌بینی از نسل‌ها قبل زیرساخت‌های تغییر و پیشرفت رو پایه‌ریزی کردن. قانون وضع کردن. کارخونه ساختن. راه ساختن. همه‌چیزشون رو از همون موقع درست پایه‌ریزی کردن. مطالعه کردن. یاد گرفتن و تمرین کردن چطور سرنوشتشون رو تغییر بدن. بعد حالا یه رئیس‌جمهور هم پیدا شده و این تغییرات و پیشرفت رو مدیریت کرده؛ ولی اگه درست نگاه کنی می‌بینی، همه در این تغییرات و پیشرفت سهیم بودن.»

گفتم: «خب ما هم در گذشته این کارها رو کردیم.»

گفت: «نه، نکردیم. اگه تاریخ ما رو زیرورو کنی، می‌فهمی به‌جز چند تا پادشاه باهوش و عاقل، هر پادشاهی که سر کار اومده فقط فکر خوردن و کشتن و کارهای مرتبط با امیال جنسی خودش بوده. اگه هم یه پادشاهی پیدا شده که دلش برای مملکت سوخته و کاری کرده، به مذاق جانشینش و مردم خوش نیومده و چرخ‌دنده‌های پیشرفت رو با تلاش زیاد دوباره سر جای قبلی برگردوندن.»

ناخودآگاه جمله‌ای که در جایی خوانده بودم به ذهنم رسید و گفتم: «درسته تاریخ پر از این اشتباه‌ها و شکست‌هاست، ولی همه‌ی این شکست‌ها و اشتباه‌ها برای درس گرفته. ما نسل آگاهی هستیم. ما می‌تونیم از الان شروع به ساختن کشورمون کنیم تا نسل بعدی بتونه به ما و کشورش افتخار کنه.»

با صدای حزن‌انگیزی گفت: «دیگه نمی‌شه. فکر می‌کنی این‌همه وزیر و وکیل و مدیر تحصیل‌کرده به‌اندازه‌ی من و تو هم نمی‌فهمن؟ اگه می‌شد که تا حالا دست‌به‌کار شده بودن.»

گفتم: «چرا کشورهای شرق و غرب آسیا تونستن ولی ما نمی‌تونیم؟»

گفت: «اون زمان می‌شد؛ ولی ما دیگه از قافله عقب موندیم. الان فقط هرکی می‌تونه سرنوشت خودش رو تغییر بده. اگه نجبنیم این فرصت هم از دست مون می‌ره.»

با ناامیدی گفتم: «ولی خیلی‌ها عقیده دارن هنوز هم دیر نشده.»

گفت: «ول کن این حرف‌ها رو، به‌جای این حرف‌ها کلاهی رو بچسب باد نبره.»

جمع‌بندی میزگرد برنامه‌ی توسعه و پیشرفت کشور به اینجا ختم شد که تصمیم گرفتم کلاهم را سفت بچسبم. زمانی راست می‌گفت. باید کلاهم را می‌چسیدم باد نبرد. تصمیم گرفتم همین کار را بکنم. هم از توبره بخورم هم از آخر. از همان موقع با لو دادن زن زمانی جایگاه ویژه‌ای پیش زمانی پیدا کرده بودم و از آن به بعد بیشتر به من اعتماد می‌کرد. از طرفی می‌توانستم با اطلاعاتی که با هماهنگی زمانی به زن او می‌دادم بابت هر خبر انعام خوبی دریافت کنم.

۶

هنوز ماه دوم فعالیتیم به عنوان راننده‌ی زمانی تمام نشده بود که دریچه‌ی گشادی به سمت موفقیت پیش رویم باز شد. انگار لو دادن زن زمانی مسیر تازه‌ای در حرکت کائنات سرنوشتیم باز کرده بود. ظاهراً زمانی از اینکه زنش را لو داده بودم خوشش آمده و توانسته بود به من اعتماد کند؛ چون وظیفه‌ای به من محول کرد که مطمئناً نمی شد به یک آدم غیرقابل اعتماد محول کرد. این مسئولیت من را در مسیر پیشرفت تازه‌ای قرار داد. مسیری که در سرنوشت کائناتم تعریف نشده بود؛ ولی به یمن خوش خدمتی به زمانی یک دفعه به رویم گشوده شد.

به هوای اینکه شاید خواب مانده‌ام و دنبال زمانی نرفته‌ام از جا پریدم. ساعت نه صبح یک روز جمعه بود که تماس زمانی از خواب بیدارم کرد؛ چون سابقه نداشت زمانی روز تعطیل با من تماس بگیرد، فکر کردم حتماً خواب مانده‌ام و دنبال او نرفته‌ام. بدون اینکه به تماسش جواب دهم، سریع به دست شویی رفتم و آبی به دست و صورتم زدم. از دست شویی که بیرون آمدم، مطمئن شدم اشتباه کرده‌ام؛ چون صدای رادیوی ماشین یکی از همسایه‌ها از پارکینگ به گوشم رسید که مجری

می‌گفت صبح جمعه‌ی پاییزی قشنگتون به‌خیر و خوشی، امیدوارم که روز بانشاطی رو شروع کرده باشید.

فکر کردم بینم روز جمعه‌ی پاییزی بانشاطی شروع کرده‌ام یا نه. نه، هنوز قهوه نخورده بودم. از طرفی فکرم درگیر این بود که زمانی برای چه کاری صبح جمعه با من تماس گرفته است. قهوه‌جوش را روی اجاق گذاشتم و با زمانی تماس گرفتم. زمانی گفت کار مهمی با من دارد و باید به دیدنش بروم. قهوه را با تکه‌بیسکوییتی خوردم و راه افتادم. باینکه برگ‌های زرد پاییزی حاشیه‌ی کوچه را پوشانده و هوای دلپذیری بود، حس مبهمی نسبت به آن داشتم؛ چون نمی‌دانستم چه چیزی انتظارم را می‌کشد. به خودم گفتم شاید زنش از ماجرای لو دادن من باخبر شده و او را مجاب کرده من را اخراج کند. زن‌های ایرانی قدرت زیادی در مجاب کردن همسرانشان دارند؛ مخصوصاً در روزهای جمعه. اما وقتی جلوی خانه رسیدم و دیدم زمانی سوئیچ به‌دست منتظم ایستاده، خیالم کمی راحت شد. وقتی سوئیچ را به من داد، حدسی که زده بودم کلاً منتفی شد.

ماشین را که از پارکینگ بیرون آوردم، سوار شد.

گفت: «ببخشید صبح جمععت رو خراب کردم.»

گفتم: «نه آقا، اختیار دارید.»

گفت: «می‌خوام به کاری برام انجام بدی.»

به نشانه‌ی اطاعت دست روی چشم گذاشتم و بعد گفتم: «به روی چشم.»

گفت: «یه امانتی هست که باید برسونی دست صاحبش.»

گفتم: «باشه.»

گفت: «فقط نباید کسی از این موضوع بویی ببره.»

با دودلی شک آمیزی گفتم: «مگه چیز خاصی؟»

گفت: «چیز خاص؟ مثلاً چی؟»

گفتم: «نمی دونم. آخه معمولاً وقتی چیز خاصی می خوان به یکی بدن سعی می کنن کسی از اون بویی ببره.»

لبخندی زد و گفت: «به نظرت پول چیز خاصی؟»

کمی فکر کردم. پول آن چیز خاصی که من فکر می کردم نبود؛ یعنی به خاطر حمل پول کسی را دستگیر نمی کردند. از طرفی هم می توانست آن چیز خاصی که من فکر می کنم باشد. مثلاً اگر پول را به عنوان رشوه به کسی می دادی همان جایگاه خاص بودن را پیدا می کرد؛ با این حال نه می توانستم بگویم پول خاص است، نه می توانستم بگویم نیست. به همین خاطر شانه بالا انداختم و گفتم: «نمی دونم.»

گفت: «اگه می خوای تو زندگی ت پیشرفت کنی باید بدونی.»

گفتم: «دوست دارم پیشرفت کنم ولی نمی دونم.»

گفت: «اگه ندونی پیشرفت نمی کنی.»

گفتم: «چرا؟»

گفت: «چون اولین چیزی که باعث پیشرفت آدم می شه اینه که بتونه تکلیف اتفاقات پیرامونش رو برای خودش روشن کنه.»

گفتم: «یعنی چطوری؟»

گفت: «یعنی بتونه خوب و بد رو برای خودش تعریف کنه.»

گفتم: «خوب و بد که تعریف شده هستن.»

گفت: «نه، نیستن. این خود آدمه که به مسائل پیرامونش معنی می‌بخشه. اگه می‌خوای تو زندگی ت موفق باشی باید بلد باشی چطوری به مسائل، اون طوری که به نفع توئه معنی ببخشی.»

با گنگی گفتم: «چطوری؟»

کمی فکر کرد و بعد گفت: «بین مثلاً به نظرت موادفروشی چیز بدیه؟»

گفتم: «صد درصد.»

گفت: «نه، اشتباه می‌کنی. هیچ چیز مطلقاً تو این دنیا وجود نداره. به همین خاطر به نظر من موادفروشی کار خوبیه چون موادفروش‌ها به جامعه خدمت می‌کنن!»

با تعجب گفتم: «مطمئنین؟»

گفت: «آره. به نظرت اگه مواد دست معتاد نرسه، معتاد ترک می‌کنه؟»

گفتم: «شاید.»

گفت: «نه. اعتیاد مثل جوش‌های روی صورت می‌مونه. شاید با ترک‌وندن از روی صورت محو بشه، ولی بعدش روی بدن ظاهر می‌شه. همون طوری که رفع جوش راه و روش علمی داره، از بین بردن اعتیاد هم راه و روش علمی داره. باید کار ریشه‌ای کرد. با بگیر و ببند معتاد و موادفروش، نمی‌شه اعتیاد رو از بین برد.»

این بار سری به تأیید حرفش تکان دادم.

گفت: «حالا چرا می‌گم موادفروش به جامعه خدمت می‌کنه. به‌خاطر اینکه موادفروش با علم به اینکه کارش چقدر خطرناکه و ممکنه دستگیر و زندانی بشه، برای اینکه نذاره معتادها خماری بکشن، به هر زحمت و با هر خطری که وجود داره مواد رو وارد کشور می‌کنه. بعد با سرویس‌های ویژه جلوی در خونه‌ی معتادها تحویل می‌ده. به نظرت این یه جور خدمت به جامعه یا اصلاً یه جور ایثار نیست؟»

گفتم: «ممکنه این جوری که شما می‌گید باشه.»

گفت: «همین‌طوره، چون اگه موادفروش چنین معنایی به کارش نداده باشه، نمی‌تونه دست به این کار بزنه. خیلی‌ها شاید فکر کنن موادفروش به‌خاطر پوله که سراغ این کار رفته، ولی واقعیت اینه که اگه چند برابر اون پول رو به کسانی که چنین ادعایی دارن بدی و بگی یه روز استرس کاری موادفروش رو تحمل کنه، قبول نمی‌کنن، چون واقعاً سخته.»

چیزی نگفتم.

گفت: «درسته یه پولی هم گیر موادفروش می‌آد ولی در مقابل کاری که می‌کنه اون پول هیچ ارزشی نداره.»

چند لحظه هر دو ساکت شدیم.

بعد زمانی گفت: «حالا می‌خوای تو زندگی‌ت پیشرفت کنی؟»

گفتم: «بله می‌خوام.»

گفت: «اگه می‌خوای تو زندگی‌ت پیشرفت کنی، باید بتونی اون‌طور که دوست داری به مسائل و اتفاقات پیرامونت معنی ببخشی. باید دنیایی بسازی که خداهش خودت باشی.»

گفتم: «می‌سازم.»

چون واقعاً می‌خواستم بسازم. می‌خواستم از بی‌پولی و تعلق داشتن به طبقه‌ی زجرکشیده‌ی جامعه‌ی رها بشوم و خودم را بالا بکشم.

سری به تحسین تکان داد و گفت: «حالا پول چیز بدیه یا چیز خوبیه؟»

گفتم: «اگه شما بگید خوبه، چیز خوبیه. اگه شما بگید بده، چیز بدیه.»

گفت: «نه، نشد. باید خودت تشخیص بدی چون من همیشه پیش تو نیستم.»

گفتم: «به نظرم برای کسی که می‌خواد پیشرفت کنه در هر شرایطی پول می‌تونه چیز خوبی باشه.»

سری به تحسین تکان داد. گفت: «آفرین، پول چیز خوبیه.» بعد گفت: «حالا این چیز خوب رو طوری به صاحبش بده که آدم‌های بد متوجه نشن.»

گفتم: «خیالتون راحت.»

از توی جیبش پاکت کاغذیِ نخودی‌رنگی بیرون آورد. از داخل پاکت، آدرسی را که روی تکه‌کاغذی نوشته شده بود، به من داد و گفت: «باید بری به این آدرس.»

کاغذ را گرفتم و نگاه کردم.

گفت: «می‌ری به این آدرس و بسته رو می‌دی به خود آقای عالمیان.»

گفتم: «چه شکلیه؟»

گفت: «یه مرد حدوداً چهل ساله است. قیافه‌ی تابلویی داره. موهای فرق سرش کلاً ریخته و ته‌ریش هم داره.»

سعی کردم قیافه‌ای را که توصیف کرده بود در ذهنم تجسم کنم.

در تکمیل چهره‌نگاری از عالمیان گفت: «دست راستش انگشت اشاره نداره.»

گفتم: «یعنی انگشتش قطع شده؟»

گفت: «آره.»

گفتم: «چرا؟»

شانه‌ای به نشانه‌ی نمی دانم بالا انداخت و بعد گفت: «بهش بگو منتظر خبرهای جدید هستیم.»

گفتم: «باشه.»

قبل از اینکه حرکت کنم گفتم: «امروز نمی‌خواد ماشینو بیاری بذاری پارکینگ. ببر با خانمت بچرخید.»

گفتم: «دست شما درد نکنه.»

گفت: «اصلاً از این به بعد ماشین پیش خودت باشه.»

گفتم: «یعنی دیگه نیارم بذارم پارکینگ؟»

گفت: «نه نمی‌خواد.» مکثی کرد و ادامه داد: «پارکینگ که داری؟»

گفتم: «آره. همیشه هم جاش خالیه.»

گفت: «خب پس ماشینو ببر بزن اونجا که خالی نباشه.»

مستقیم به آدرسی که زمانی داده بود رفتم. پشت اولین چراغ قرمز در پاکت را باز کردم و داخلش را نگاه کردم. یک بسته تراول پنجاه تومانی داخل پاکت بود. شمردم. پنج میلیون بود. چیزی حدود یک و نیم برابر حقوق ماهیانه‌ی من می‌شد. بسته‌ی تراول را داخل پاکت انداختم و توی داشبورد گذاشتم.

وقتی زنگ آیفون را زدم، مردی گوشی را برداشت.

گفتم: «با آقای عالمیان کار دارم.»

گفت: «خودمم.»

گفتم: «یه امانتی دارم براتون.»

یک دقیقه بعد جلوی در بود.

قیافه‌اش با مشخصاتی که زمانی داده بود مطابقت داشت.

گفتم: «آقای عالمیان؟»

گفت: «بله خودمم.»

دست دادم و برای اطمینان کامل، درحالی‌که بسته را تحویلش می‌دادم، به انگشت اشاره‌ی دست راستش نگاه کردم. به‌طور غیرموجهی غایب بود. بسته را با چهار انگشت گرفت و سریع زیر بغلش گذاشت.

گفتم: «آقای زمانی گفتن منتظر خبرهای جدید هستیم.»

گفت: «باشه، بهشون سلام برسونید.»

سری تکان دادم و بدون اینکه حرف اضافه‌ای بزنم، برگشتم تا سوار ماشین شوم.

گفت: «تو راننده‌ی جدیدی؟»

برگشتم و گفتم: «آره.»

سری تکان داد و بدون اینکه حرف بزند، وارد خانه شد. من هم سوار شدم و راه افتادم. از اینکه از آن به بعد ماشین زمانی همیشه در اختیارم بود حس خوبی داشتم. حالا به نظرم ظهر جمعه‌ی پاییزی دلپذیری بود. کمی توی خیابان‌های شهر چرخیدم و بعد به سمتی رفتم که جمعه‌ها مملو از آدم‌های اهل تفریح بود. ماشین را کنار سدی که فقط اسمی از آن باقی مانده بود و آب زیادی نداشت پارک کردم و از ماشین پیاده شدم.

سیگاری روشن کردم و به کوه‌ها خیره شدم. درحالی که سیگار را بالا می‌آوردم تا پک بزنم، لحظه‌ای مکث کردم و به دستم نگاه کردم. فکر کردم دستم تمیز است یا کثیف؟ دستم کثیف بود. چون برای اولین بار دستم به رشوه دادن آلوده شده بود. یکی به سیگار زدم و دوباره درحالی که دستم را پایین می‌آوردم لحظه‌ای مکث کردم و به دستم نگاه کردم. دوباره آن سؤال را از خودم پرسیدم. دستم کثیف است یا تمیز؟ دستم تمیز بود؛ چون آن روز با کسی دست داده بودم که می‌توانست یکی از پله‌های نردبان ترقی‌ام باشد.

به سد نگاه کردم. قایق‌ها روی آن درحال حرکت بودند. پس سد پرآبی بود. اگر سد کم‌آبی بود قایق‌ها نمی‌توانستند رویش حرکت کنند و به گل می‌نشستند. باید تمرین می‌کردم تا دنیا را آن‌طور که دوست دارم معنابخشی کنم.

در حال تمرین معنابخشی به اتفاقات پیرامونم، سوار ماشین شدم و به سمت خانه راه افتادم. وقتی به خانه رسیدم لیلا برگشته بود. طوری توی حال نشسته بود که اولین چیزی که بعد از ورود به خانه می بینم قیافه‌ی او باشد. کمی چاق شده بود. سعی کردم برگشت او به خانه را معنابخشی کنم. برگشت لیلا به خانه خوب بود یا بد؟ وقتی بوی قورمه‌سبزی توی سرم پر شد، به این نتیجه رسیدم که برگشت لیلا بعد از تماس زمانی، بهترین اتفاقی است که آن روز تعطیل می توانست رخ بدهد.

با هیجان گفتم: «سلام عزیزم.»

چیزی نگفت.

به سمتش رفتم و چاپلوسانه روبه‌رویش ایستادم.

گفتم: «چقدر دلم واسه خودت و بچه‌مون تنگ شده بود عزیزم.»

گفت: «واقعاً دلت برام تنگ شده بود؟»

گفتم: «آره، واقعاً تنگ شده بود.»

دوباره چیزی نگفت.

سوئیچ ماشین را توی دستم دید. با تمسخر گفت: «ماشین خریدی؟»

گفتم: «مال شرکته.»

گفت: «چرا دست توئه؟»

این سؤال می توانست تمرین خوبی برای معنابخشی به اتفاقات پیرامونم باشد.

گفتم: «برای اینکه راحت رفت و آمد کنم یه ماشین بهم دادن.»

با تعجب گفت: «یعنی این قدر مهم شدی که بهت ماشین شخصی دادن؟»

گفتم: «آره.»

گفت: «شرکت چی هست؟»

گفتم: «هلدینگه.»

گفت: «از این شرکت های کلاهبرداریه؟»

گفتم: «مگه همه ی شرکت های هلدینگ کلاهبرداریه؟»

با بی تفاوتی شانه بالا انداخت.

منتظر بود نازش را بکشم و بابت چند مدتی که خانه نبود و من هم دنبالش نرفته بودم عذرخواهی و طلب بخش کنم. ولی من دیگر آن آدم سابق نبودم. داشتم شخصیت و جایگاه جدیدی برای خودم پیدا می کردم. برای اینکه تکلیف سیگار کشیدنم را هم همان روز روشن کنم، با اعتماد به نفس مردهای قدیمی گفتم: «تا تو غذا رو می کشی من یه سیگار بکشم پیام.»

باز چیزی نگفت.

وقتی به ایوان رفتم دیدم زیرسیگاری نیست. زیرسیگاری را توی سطل آشغال انداخته بود. به آشپزخانه رفتم تا زیرسیگاری دیگری پیدا کنم. لیلا همچنان سر جای قبلی اش نشسته بود. پیش دستی برای زیرسیگاری برداشتم. وقتی دوباره می خواستم وارد بالکن شوم به حرف آمد.

گفت: «از کی سیگار کشیدنو شروع کردی؟»

گفتم: «از وقتی تو رفتی.»

گفت: «چرا؟»

گفتم: «دوری تو و فشار زندگی.»

گفت: «حالا که برگشتم. چرا می‌کشی؟»

صدایش چنان قوی بود که ترسیدم.

گفتم: «باید یه چند روزی بهم وقت بدی تا ترک کنم.»

گفت: «فقط دو روز وقت داری. وگرنه دوباره برمی‌گردم خونه‌ی بابام.»

گفتم: «باشه.»

به بالکن رفتم و سیگاری روشن کردم. درحالی‌که با حسرت روزهای قبل به سیگار پک می‌زدم سعی کردم دوباره برگشتن لیلا به خانه را معنابخشی کنم.

۷

بعد از آن جمعه‌ی دل‌انگیز پاییزی، توقع داشتم خیلی زود آقای زمانی کارهای دیگری به من محول کند. اما چند هفته‌ای طول کشید. تقریباً اواسط پاییز بود که از من خواست به دفترش بروم. تا آن موقع وارد ساختمان شرکت نشده بودم. داخل شرکت برخلاف ظاهر ساده‌اش شیک و لوکس بود. قیافه‌ی دو منشی جوان شرکت کاملاً با این تضاد هم‌خوانی داشت. یک منشی با قیافه‌ای طبیعی و بدون آرایش جلوی در یکی از اتاق‌ها و یک منشی دیگری با گونه، بینی و لب‌های عمل‌کرده و ابروهای هاشورخورده جلوی در اتاق دیگری نشسته بود. وارد که شدم، منشی قیافه‌طبیعی که منشی زمانی بود با لبخند گفت: «خوش اومدین آقای ابراهیمی.» هیچ‌کدام از آن دو را تا آن لحظه ندیده بودم. احتمالاً شرکت در ورود و خروج مجزایی برای کارمندان داشت و آن‌ها از آنجا رفت‌وآمد می‌کردند.

گفتم: «شما منو می‌شناسید؟»

با لبخند گفت: «بله، شما راننده‌ی آقای زمانی هستید.»

گفتم: «ولی ما که تا حالا همدیگه رو ندیدیم. چطوری منو می شناسید؟»

گفت: «شما ما رو ندیدین. ولی ما شما رو می بینیم.»

گفتم: «چطوری؟»

گفت: «از دور بین های شرکت.»

همان موقع پسری حدوداً بیست و یکی دوساله که به نظرم از نظر ذهنی مشکل داشت، از اتاق پشت منشی عملی بیرون آمد و به طرف دست شویی رفت. بعدها فهمیدم اسمش یاسر و پسر خلع است. وقتی جلوی من و منشی ها رسید به من سلام داد و به منشی صورت عملی اشاره کرد دنبالش برود. ولی منشی اهمیتی به حرف او نداد. پسر جلوی دست شویی ایستاد و به طور شماتت آمیزی به منشی صورت عملی نگاه کرد. انگار می ترسید وارد دست شویی شود. اما منشی صورت عملی از جایش تکان نخورد. تا اینکه وقتی منشی صورت طبیعی به شکل سؤال برانگیزی به او نگاه کرد، با ترش رویی بلند شد و جلوی در دست شویی ایستاد. یاسر که خیالش راحت شد وارد دست شویی شد و در را پشت سرش بست.

رو کردم به منشی زمانی تا پرسم ماجرا چیست.

قبل از اینکه چیزی بگویم آرام گفت: «از جاهای بسته و تنگ می ترسه.»

گفتم: «خب هنوز هم اونجا بسته و تنگه!»

گفت: «ولی الان یکی حواسش بهش هست.»

سری به تأیید حرفش تکان دادم.

گفت: «بفرمایید تو. آقای زمانی منتظر تونه.»

وارد دفتر زمانی شدم و روی یکی از کاناپه‌ها نشستم. پشت سرم آبدارچی پیری وارد دفتر شد و جلوی من و زمانی استکان چای گذاشت.

زمانی مثل همیشه سر حال نبود. آبدارچی که از دفتر خارج شد گفت: «می‌خوام یه کاری برام انجام بدی.»

گفتم: «باشه.»

گفت: «باید بری شهرداری و فرم شرکت تو مناقصه رو بگیری.»

گفتم: «چه مناقصه‌ای؟»

با بی‌حوصلگی گفت: «تو به ایناش کاری نداشته باش. برو پیش آقای قاسمی و بگو از طرف شرکت آینده‌سازان نقش‌ونگار زمین اومدم. اون خودش می‌دونه چی به چیه.»

گفتم: «چشم.»

برگه‌ای از روی میز برداشت و به من داد.

گفت: «این مشخصات شرکت، توی فرم می‌نویسی و امضا می‌کنی.»

سری به تأیید تکان دادم.

گفت: «فقط تو فرم، جلوی مبلغ چیزی ننویس. در پاکتو هم نبند. همون طوری بده به آقای قاسمی.»

نتوانستم کنج‌کاوی‌ام را کنترل کنم و گفتم: «برای چی؟»

با کمی مکث گفت: «تو فقط چیزی که می‌گمو انجام بده.»

گفتم: «باشه، چشم. برای این پرسیدم که یه وقت اشتباهی پیش نیاد.»

گفت: «نه نگران نباش. هیچ مشکلی پیش نمی‌آد.»

وقتی داشتم از دفتر زمانی بیرون می‌آمدم، یاسر هم داشت از توالت بیرون می‌آمد. منشی عملی به سمت میزش برگشت و یاسر هم به سمت اتاقش حرکت کرد. منتظر بودم دوباره سلام کند؛ ولی لحظه‌ای که داشت از کنارم رد می‌شد با دست محکم به ماتحتم کوبید. وقتی با تعجب برگشتم و نگاهش کردم، خنده‌ای تحویلیم داد و وارد اتاقش شد. هر دو منشی لبخندی کاملاً عادی تحویلیم دادند. ظاهراً به این اتفاق عادت داشتند. بدون اینکه چیزی بگویم، سرم را پایین انداختم و از شرکت خارج شدم.

جلوی در شهرداری که رسیدم، با اعتمادبه‌نفس سرم را بالا گرفتم و وارد شدم. بعد با کمک چند کارمند، اتاق قاسمی را پیدا کردم. قاسمی مرد جاف‌تاده‌ای بود که شکم گرد و صورت تپلی داشت. خودم را معرفی کردم و فرم شرکت در مناقصه‌ی «عملیات محوطه‌سازی و آسفالت‌ریزی خیابان‌های منطقه دو» را گرفتم. بعد فرم را پر کردم و همان‌طور که زمانی گفته بود بدون اینکه مبلغی بنویسم و در پاکت را پلمپ کنم، تحویلش دادم.

قاسمی برگه را گرفت و بدون حرف اضافه‌ای گفت: «به سلامت.»

هیچ ارتباطی بین شرکت «آینده‌سازان نقش‌ونگار زمین» و آن مناقصه نمی‌دیدم و نمی‌دانستم در صورت برنده شدن، زمانی چطور می‌خواهد خیابان‌های شهر را محوطه‌سازی و آسفالت‌ریزی کند.

وقتی ظهر دنبال زمانی رفتم حالش جا آمده بود. از شوخی و خنده‌هایی که می‌کرد معلوم بود حالش روبه‌راه شده است.

تلفنش که تمام شد گفت: «چی شد؟ فرمو پر کردی؟»

گفتم: «آره آقا. همون طور که گفته بودید مبلغی توی فرم ننوشتی و درش رو هم نبستم.»

گفت: «خوبه، داری کم کم کارها رو یاد می گیری.»

گفتم: «فقط آقا یه چیزی رو نفهمیدم.»

گفت: «چی رو؟»

گفتم: «اگه برنده‌ی مناقصه بشیم (خودم را هم قاطی آن ماجرا کردم تا زمانی بیشتر احساس نزدیکی کند) چطوری باید خیابون‌های شهر رو محوطه‌سازی و آسفالت‌ریزی کنیم؟»

لبخندی زد و گفت: «ما قرار نیست کاری بکنیم.»

با تعجب گفتم: «پس برای چی تو مناقصه شرکت کردیم؟»

گفت: «برای اینکه شانسمونو امتحان کنیم.»

گفتم: «چه شانسی؟»

گفت: «شانس برنده شدن!»

متوجه منظورش نشدم؛ با این حال چیزی نگفتم تا اوقاتش تلخ نشود.

وقتی دید ساکت گفتم: «اگه به تو بگن می تونی برای به دست آوردن یه پولی شانستو امتحان کنی، چی کار می کنی؟»

گفتم: «خب امتحان می‌کنم.»

گفت: «ما هم داریم همین کار رو می‌کنیم.»

گفتم: «یعنی نتیجه‌ی مناقصه مهم نیست؟»

گفت: «چرا. ولی نه زیاد. چون چیز زیادی عایدمون نمی‌شه. تهش ششصد هفتصد تومن.»

متعجب‌تر گفتم: «وقتی قرار نیست جایی رو بسازیم و آسفالت کنیم چطور قراره این همه پول گیرمون بیاد؟»

گفت: «عجله نکن. به موقعش می‌فهمی.»

چند روز بعد متوجه شدم. وقتی شرکت آینده‌سازان نقش‌ونگار زمین برنده‌ی مناقصه شد و زمانی من را مأمور کرد تا برای کناره‌گیری، با برنده‌ی دوم مناقصه مذاکره کنم، همه چیز دستگیرم شد.

شرکت «آینده‌سازان نقش‌ونگار زمین» با پیشنهاد هفت میلیارد و دویست میلیون تومان برنده‌ی اول مناقصه و شرکت «مسیرسازان توس» با پیشنهاد هشت میلیارد و صد و پنجاه میلیون تومان برنده‌ی دوم مناقصه شده بود. اگر آینده‌سازان نقش‌ونگار زمین انصراف می‌داد، به طور اتوماتیک «توس» مناقصه را می‌برد.

آقای زمانی از من خواست مبلغ هشتصد میلیون برای انصراف درخواست بدهم. بعد اگر طرف چانه زد، که حتماً می‌زد، مبلغ را تا هفتصد میلیون پایین بیاورم.

وقتی سر قرار رفتم، زنی حدوداً چهل ساله توی قسمت وی‌آی‌پی کافه سولو منتظرم بود.

بلند شد. دست دادیم و خودش را معرفی کرد. گفت: «راست گفتار هستم.»

گفتم: «منم ابراهیمی ام. خوش و قتم از آشنایی تون.»

گفت: «منم همین طور.»

بعد گارسون را صدا کرد و قهوه و کیکی سفارش داد.

بدون مقدمه چینی مستقیم رفت سر اصل مطلب. گفت: «خب پیشنهادتون چقدره؟»

گفتم: «پیشنهاد شما چقدره؟»

گفت: «شما نظرتون رو بگین.»

آن قدر به کارش مسلط بود که نیازی نمی دید با دلبری و قدرت های جادویی زنانه اش رأی من را بزند.

گفتم: «هشتصد تومن.»

گفت: «زیاده.»

گفتم: «نسبت به سودی که پروژه داره، چیز زیادی نیست. اگه هشتصد تومن هم به ما بدین فقط از اختلاف قیمت خودتون با ما صدو پنجاه سود می کنین.»

گفت: «چهارصد تومن بدون چونه.»

گفتم: «نه، قیمت مقطوعه.»

گفت: «چهارصد تومن پیشنهاد منصفانه ایه.»

گفتم: «هشتصد تومن منصفانه تره.»

گفت: «هم من هم شما می دونیم که شرکت شما امکانات اجرای این پروژه رو نداره؛ پس اگه می خواین معامله سر بگیره و با دست خالی از پروژه انصراف ندین، بهتره با ما کنار بیاین.»

داشتیم سر یک دزدی چانه می زدیم.

منتظر ماندم بارمن سفارش را روی میز بگذارد.

بعد گفتم: «ما کارمونو بلدیم. اگه بخوایم انصراف بدیم هم، طوری این کارو نمی کنیم که شما بتونید مناقصه رو بعد از ما بگیرید؛ باین حال برای تداوم همکاری بین شرکت ما و شما می تونیم با هفتصد تومن معامله رو ببندیم.»

سری به نشانه ی تأسف تکان داد و گفت: «من نمی تونم این مبلغو قبول کنم.»

گفتم: «منم نمی تونم مبلغ شما رو قبول کنم.»

گفت: «اولین باره سر همچین معامله ای حاضر می شی؟»

گفتم: «چطور؟»

شانه بالا انداخت و گفت: «ظاهراً سر رشته ای از این جور معامله ها نداری.»

گفتم: «به هر حال الان من سر قرار هستم و باید با من به توافق برسین.»

جرعه ای قهوه نوشید و بعد از اینکه فنجان را روی میز گذاشت، گفت: «نه، تو اهل معامله نیستی. برو بگو یکی دیگه بیاد.»

خوب تشخیص داده بود. واقعاً نمی دانستم چطور باید کار را پیش ببرم. با این حال هرطور شده بود باید آن معامله را انجام می دادم تا موقعیت خوبی پیش زمانی کسب کنم. برای اینکه تحریکش کنم گفتم: «اتفاقاً به نظر من شما اهل معامله نیستین. من می تونم نهایت با هفتصد موافقت کنم.»

سیگاری از توی جاسیگاری شیکی که همراه داشت بیرون کشید و بعد جاسیگاری را به طرف من گرفت. من هم یک نخ بیرون کشیدم. بعد فندک را زیر سیگار من گرفت و سیگار خودش را هم روشن کرد.

بعد از یک زدن به سیگار انگار به شخص دیگری تبدیل شد. پاهایش را روی هم انداخت و برق جذابی توی چشمانش شروع به درخشیدن کرد. لبخندی به شخصیت جدیدش اضافه کرد و گفت: «منم اهل معامله ام ولی معامله ای که به نفع همه از جمله من و شما هم باشه.»

گفتم: «پیشنهادتون چیه؟»

پکی به سیگار زد و گفت: «قرارداد رو هفتصد برای شرکت ما می بندیم. ششصد و پنجاه برای شرکت شما. این وسط پنجاه تومن می مونه که اون رو هم بین خودمون تقسیم می کنیم.»

پیشنهاد و سوسه برانگیزی بود. ولی من نمی توانستم این پول را قبول کنم چون برای موفقیت، قبل از هرچیز باید جای پایم را محکم می کردم. برای پرداخت بیست و پنج تومان سهم او هم باید با زمانی تماس می گرفتم.

سیگارش کمی تند بود. سیگار نصفه را توی زیرسیگاری خاموش کردم و گفتم: «من نمی تونم سهمی از این معامله بردارم. ولی درباره ی سهم شما شاید بشه کاری کرد.»

گفت: «فقط خواهشاً کسی از این موضوع بویی نبره.»

گفتم: «خیالتون راحت.»

جلوی کافه توی ماشین نشستم، با زمانی تماس گرفتم و شرح جلسه را برایش دادم. زمانی با هفتصد و سهم بیست و پنج تومانی خانم راست گفتار موافقت کرد. ظاهراً این وسط فقط سر من کلاه رفته بود. بالا رفتم و معامله را تمام کردم. یک چک حامل هفتصد تومانی به تاریخ روز گرفتم. قرار شد فردا چک را نقد کنم و سهم او را بدهم.

روز بعد به بانک رفتم و هفتصد میلیون را نقد کردم. پنجاه میلیون تراول گرفتم و باقی پول را به حسابی که زمانی داده بود ریختم. بعد با خانم راست گفتار قرار گذاشتم. چند پاکت کاغذی گرفتم و همان طور که زمانی گفته بود، پول ها را بین پاکت ها تقسیم کردم تا به صاحبان شان برسانم. وقتی خانم راست گفتار سر قرار آمد، قبل از هر چیز پاکتی را که بیست و پنج میلیون پول نقد داخلش بود به او دادم.

نگاهی به داخل پاکت انداخت و بعد آن را توی کیفش گذاشت.

با همان لبخند جذابِ شخصیت جدیدش گفت: «معامله ی خوبی بود.»

گفتم: «آره. معامله ی خوبی بود.»

گفت: «فقط کی انصراف می دین؟»

گفتم: «صبح وکیل شرکت رفته و انصراف داده.»

دست دادیم و برای هم آرزوی موفقیت کردیم.

سهم چند نفر از جمله قاسمی را پرداخت کردم. یک پاکت باقی ماند. ظهر موقع برگشت به خانه پاکت را از داشبورد در آوردم و به زمانی دادم.

زمانی پاکت را گرفت و نگاهی به داخلش انداخت. بعد گفت: «این چیه؟»

گفتم: «همون طور که گفته بودین پنج تا پاکت گرفتم. سهم همه رو داخلش گذاشتم و تحویلشون دادم. فقط مونده این یه پاکت که نمی دونم باید چی کارش کنم.»

پاکت را به من داد و گفت: «این هم سهم خودته.»

گفتم: «چه سهمی؟ من سهمی نمی خوام.»

گفت: «تو شرکت ما هیچ تلاشی بدون پاداش نمی مونه.»

پنج میلیون داخل پاکت بود. با خوشحالی پاکت را روی صندلی کنار دستم گذاشتم؛ اما یک دفعه به طور عجیبی نظرم برگشت. هرچه سعی کردم نتوانستم آن طور که به نفعم بود آن اتفاق را معنابخشی کنم. چون آن قدر تجربه نداشتم که بتوانم معنای ذاتی آن کار را تغییر دهم. آن کار ذاتاً دزدی بود و هرچه سعی کردم، نتوانستم کلمه‌ی دزدی را از روی آن پاک کنم. تا وقتی که سهمی از آن پول نگرفته بودم احساس دزد بودن نمی کردم، ولی وقتی سهمم را گرفتم احساس دزد بودن کردم. بی اختیار تصویر لایلا و بچه‌ای که توی شکمش بود جلوی چشمم ظاهر شد. به خودم گفتم سر بچه‌ام چه خواهد آمد. اگر این پول حرام را سر سفره‌ام بیرم حتماً اتفاق بدی در زندگی‌ام خواهد افتاد. ممکن است بچه‌ام ناقص به دنیا بیاید. ممکن است اصلاً مرده به دنیا بیاید یا وقتی بزرگ شد به هزار کار بد کشیده شود. در چند لحظه ده‌ها اتفاق محتمل از ذهنم گذشت و همین آینده‌نگری باعث شد بسته را از روی صندلی بردارم و به زمانی پس بدهم.

زمانی با تعجب گفت: «چیه؟ کمه؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «پس چرا می دیش به من؟»

گفتم: «من نمی خوامش.»

با تعجب گفت: «چرا؟»

گفتم: «نمی دونم، نمی خوامش.»

گفت: «چرا؟ مگه از پول بدت می آد.»

گفتم: «نه، ولی من یه بچه‌ی توراهی دارم. نمی خوام بچهم با این جور پول‌ها بزرگ بشه.»

گفت: «می ترسی بلایی سر بچته بیاد؟»

گفتم: «آره.»

گفت: «فکر می کنی اگه این پولو قبول نکنی، بلایی سر بچته نمی آد؟»

گفتم: «به هر حال اون طوری خیالم راحت‌ه که با دستای خودم باعث اتفاقات بد نمی شم.»

گفت: «آره، دقیقاً دلیلش همینه. تو می خوای رفع مسئولیت کنی. آینده‌ی بچته اصلاً برات مهم نیست. فقط این برات مهمه که تو ناخواسته کاری نکنی که باعث بدبختی ش بشه.»

چیزی نگفتم.

بعد از چند لحظه سکوت گفت: «ذهنتو با این تعابیر و معانی غلط خراب نکن. اگه این طوری فکر کنی، همیشه تو زندگی عذاب می‌کشی.»

گفتم: «دست خودم نیست. احساس می‌کنم این پول دزدی رو بیرم خونه یه اتفاق بدی برام می‌افته.»

گفت: «اولاً اسم کاری که ما کردیم دزدی نیست، معامله است. توی هیچ فرهنگی هم اسم این کارو دزدی نمی‌دارن. شاید عنوان سوءاستفاده رو براش به کار بیرن؛ ولی دزدی نه. ثانیاً من کلی آدم دزد می‌شناسم که بچه‌هاشون هیچ مشکلی ندارن. از طرفی کلی آدم حلال‌خور هم می‌شناسم که بچه‌هاشون مشکل دارن. پس این معیار خوبی برای پیش‌بینی مجازات خدا نیست. هرچند که به نظر من خدا اون‌قدر بزرگه که این جور چیزها رو نمی‌بینه و اگه ببینه هم بنده‌ش رو تنبیه نمی‌کنه. اگه قرار بود خدا به‌خاطر این چیزها بنده‌هاشو تنبیه کنه، الان خیلی از آدم‌ها یا خودشون یا بچه‌هاشون ناقص‌الخلقه بودن.»

جلوی در خانه‌اش رسیده بودیم. بسته را روی صندلی گذاشت و گفت: «به‌هر حال این سهم توئه. می‌تونی برش داری، می‌تونی از شیشه‌ی ماشین بندازی‌ش بیرون. این به خودت ربط داره؛ ولی اگه از شیشه انداختی‌ش بیرون دیگه خودتو به چیزی که اعتقاد داری گناهه آلوده نکن.»

نمی‌دانستم با پول چه کار کنم. دلم نیامد بیندازمش بیرون یا به نیازمندی بدهم. خودم از همه نیازمندتر بودم. از طرفی زمانی هم راست می‌گفت. اگر قرار بود بچه‌ی کسی با خوردن پول دزدی ناقص‌الخلقه به دنیا بیاید یا به کار خلاف کشیده شود، این اتفاق برای بچه‌ی خودش می‌افتاد. کمی با خودم کلنجار رفتم و بعد تصمیم گرفتم فعلاً پول را پیش خودم نگه دارم. اما مشکل دیگری در این بین وجود داشت.

نمی دانستم به لیلا چه جوابی بدهم. اگر متوجه پول می شد کلی سؤال و جوابم می کرد. به ذهنم رسید به او بگویم بابت هزینه های دندان پزشکی از شرکت مساعده گرفته ام. بعد به این فکر افتادم چه بهتر که با این پول دندان هایم را درست کنم. با پنج میلیون می توانستم چند دندان خرابم را درست و همه ی دندان هایم را یک دست لمینت کنم.

e-book

هرچه شکم لیلا بالاتر آمد، موقعیت من پیش زمانی بهتر شد. خیلی زود توانستم به تردیدهایی که کم و بیش آزارم می داد غلبه کنم و به زمانی نزدیک تر شوم. در مدتی کوتاه طوری توانستم اعتماد او را جلب کنم که پایم به مهمانی های خصوصی که می رفت هم باز شد. هرچند به عنوان راننده، داخل ماشین منتظر او می ماندم یا توی محوطه ی ویلا کنار راننده های دیگر می نشستم و پذیرایی می شدم. اما وضعیت آن مهمانی ها آن قدر خراب بود که بردن من به آنجا توجیهی جز اعتماد او به من نداشت. زمانی خودش هم می دانست با گزارش یک شب از آن مهمانی ها می توانم زنش را علیه او بشورانم. البته اطلاعاتی درباره ی آن شب ها به زنش می دادم ولی اطلاعاتی که به طور کامل از فیلتر زمانی می گذشت. طوری آمار او را به زنش می دادم که همه ی بدبینی هایش نسبت به زمانی تا بیست و چهار ساعت به کلی محو می شد. به نظرم کار درست هم همین بود و از این تغییر میمون هر سه ما سود می بردیم. هم عیب های زمانی پوشیده می شد، هم زن زمانی با خیالت راحت کنار او زندگی می کرد و هم موقعیت و وفاداری من پیش زمانی تثبیت می شد. به همین دلیل حتی لحظه ای هم تردید نکردم کاری که می کنم اشتباه است. به یمن همین خوش خدمتی و

جلب اعتماد بود که بالاخره یک روز زمانی به من زنگ زد و خواست برای کار مهمی به دفترش بروم.

وقتی به دفترش رسیدم، شریک دیگرش آقای خلج هم آنجا بود. مدتی بود رابطه‌ام با خلج هم گرم شده بود. او هم در مهمانی‌های خصوصی که زمانی شرکت می‌کرد حضور داشت. بعضی وقت‌ها که حس و حال رانندگی نداشت، او را هم تا خانه می‌رساندم. هر دو به گرمی از من استقبال کردند و روی کاناپه روبه‌روی هم نشستیم. زمانی به خدمتکار شرکت گفت چای و شیرینی بیاورد. بعد دلیل احضارم را بازگو کرد.

گفت: «ما تصمیم گرفتیم از این به بعد از توانمندی‌های تو بیشتر استفاده کنیم.»

هیچ تصویری از چیزی که می‌گفت نداشتیم؛ به همین دلیل با دودلی گفتم: «باشه.»

گفت: «آمادگی شو داری؟»

با گنگی گفتم: «آمادگی چه کاری؟»

گفت: «ما تصمیم گرفتیم یه سمت کوچیک تو شرکت بهت بدیم.»

با تعجب گفتم: «سمت؟»

گفت: «آره. البته یه سمت غیررسمی.»

نمی‌دانستم چه بگویم. چیزی که به زبان آوردم هم خودبه‌خود به زبانم آمد. گفتم: «رسمی و غیررسمی ش مهم نیست. من همه‌ی تلاشمو می‌کنم برای شرکت کارهای مفید انجام بدم.»

خلج گفت: «اگه مطمئن نبودیم مفید خواهی بود این سمت رو بهت نمی دادیم.»

گفتم: «حالا چه سمتی هست؟»

زمانی گفت: «تو از این به بعد یکی از مشاورهای شرکتی. ما دنبال ایده و طرح‌های خوب برای درآمدزایی هستیم. مطمئنم تو توی این زمینه می‌تونی به ما کمک کنی.»

هرچه زور زدم نتوانستم خوشحالی‌ام را پنهان کنم. ناخواسته لبخند گنده‌ای روی لبانم نشست. سری تکان دادم و گفتم: «بله حتماً می‌تونم کمک کنم.»

گفت: «اگه طرح یا ایده‌ی خوبی بدی که سود نصیب شرکت بکنه، به درصدی از سود هم به تو می‌رسه.»

گفتم: «رانندگی چی می‌شه؟ یعنی دیگه راننده‌ی شما نیستم؟»

گفت: «نه. این ربطی به اون کار نداره. توفقط تو جلسات کاری شرکت، شرکت می‌کنی و به ما مشاوره می‌دی.»

نمی‌دانستم زمانی چه چیزی در من دیده که چنین سمتی به من پیشنهاد داده. اصلاً نمی‌دانستم از عهده‌ی آن برخوایم آمد یا نه. بااین‌حال چنان خوشحال بودم که می‌خواستم بلند شوم و زمانی و خلج را بغل کنم. چون این سمت نقطه‌عطفی در پیشرفت کاری من به حساب می‌آمد و از آن به بعد وارد حلقه‌ی اصلی شرکت می‌شدم.

خلج گفت: «از این به بعد باید بیشتر حواستو جمع کنی. خودت که می‌دونی ما رقیب زیاد داریم. نباید هیچ حرفی از جلسات شرکت به بیرون درز پیدا کنه.»

گفتم: «خیالتون راحت.»

زمانی گفت: «فردا جلسه‌ی ماهانه‌ی شرکت. تو هم باید باشی. به‌خاطر همین باید یه‌سری چیزها رو برات روشن کنیم.»

گفتم: «باشه.»

گفت: «جلسه‌ی اول اصلاً نیازی نیست کاری بکنی، چیزی بگی یا نظری بدی. فقط بشین و گوش بده. همین.»

گفتم: «چشم.»

خلج گفت: «شرکت یه‌سری قوانین داره که باید اجرا بشه؛ اما گذشته از اون، ما دو تا اصل اساسی داریم که حتماً در هر شرایطی باید رعایت بشه؛ یعنی می‌شه گفت این دو تا اصل خط قرمزهای ما هستن و برای بقای شرکت حتماً باید رعایت بشن.»

گفتم: «چه اصولی؟»

گفت: «اول اینکه هیچ‌وقت و در هیچ شرایطی مردم نباید از کار ما سر دربیارن.»

برای خودشیرینی و اینکه به او بفهمانم متوجه موضوع شده‌ام گفتم: «و دوم اینکه مسئولین هم هیچ‌وقت و در هیچ شرایط بویی از فعالیت‌های ما نبرن.»

خلج به زمانی نگاه کرد و هر دو به هم لبخند زدند.

بعد زمانی گفت: «نه، خدا رو شکر ما با مسئولین مشکلی نداریم. مسئولین اون‌قدر آدم‌های منطقی هستن که بشه قانعشون کرد.» بعد به خلج نگاه کرد و ادامه

داد: «حالا اگه یکی هم پیدا بشه نخواد قانع بشه، از طریق بالادستی هاش می شه قانعش کرد.»

خلج سری به تأیید حرف زمانی تکان داد و گفت: «دومین اصل ما مربوط به قدرشناسی می شه. ما قدر همه‌ی کسانی که به ما خدمت می کنن و می دونیم و برای هر خدمتی، حتی اگه به کوچیکی یه دونه ارزن باشه، پاداشی در نظر می گیریم.»

سری به تأیید حرفش تکان دادم.

گفت: «تو هم باید حتماً این دو اصلو رعایت کنی. چون اگه رعایت نکنی ممکنه به شرکت به طور نامحسوسی ضرر بزنی.»

گفتم: «حتماً رعایت می کنم.»

روز بعد باید در جلسه حاضر می شدم. از ذوق سمتی که گرفته بودم، آن شب تا صبح خوابم نبرد. به لیلا چیزی نگفتم؛ چون ممکن بود سؤال پیچم کند. در توجیه اینکه چرا کت و شلوار پوشیده‌ام و کراوات زده‌ام، گفتم برای شرکت مهمان خارجی آمده و به همه‌ی کارکنان دستور داده‌اند با سرووضع شیک و آراسته در محل کار حاضر شوند. لیلا با کمی تردید حرفم را باور کرد.

رفتم دنبال زمانی و با هم به شرکت رفتیم.

در بین راه برای اینکه جو جلسه دستم بیاید پرسیدم: «آقا چند نفر تو جلسه حضور دارن؟»

گفت: «ذهنتو اصلاً درگیر این جور چیزها نکن. چه فرقی می کنه چند نفر تو جلسه باشن. تو فقط یه گوشه بشین و گوش بده.»

سعی کردم به توصیه‌اش عمل کنم. وارد جلسه که شدم، دنج‌ترین جا را پیدا کردم و روی صندلی نشستم. برخلاف قانون نانوشته‌ی همه‌ی جلسات داخلی، این جلسه سر وقت برگزار شد. تا آن موقع زمانی را با آن حالت رسمی ندیده بودم. با یاد و نام خدا جلسه را شروع کرد. گفت که خداوند دوباره توفیق داده تا یک بار دیگر در خدمت بزرگواران و ولی نعمتان شرکت باشند. بعد به من خیرمقدم گفت و به حضار معرفی‌ام کرد.

بلند شدم و برای حضار تعظیم کردم.

از آن جمع، فقط زمانی، خلیج و کله‌گنده را می‌شناختم و بقیه‌ی افرادی را که در جلسه حضور داشتند برای اولین بار بود می‌دیدم.

زمانی گفت در آن مدت کم توانسته‌ام نظر مساعد مدیریت را جلب کنم. به همین دلیل از من درخواست شده در جلسات شرکت حضور پیدا کنم.

زمانی ابراز امیدواری کرد که در آینده بتوانم خدمات شایانی به شرکت بکنم و بعد ادامه‌ی جلسه را به کله‌گنده واگذار کرد.

کله‌گنده بعد از عرض ادب و خسته نباشید، سخنرانی کوتاهی کرد. گفت «عزیزان، نباید درآمد مکفی و زندگی راحت انگیزه‌های ما رو برای رسیدن به درجات بالاتر کم کنه. ما باید هر سال اهداف بزرگ‌تری برای شرکت برنامه‌ریزی کنیم و هر سال قدم‌های بلندتری برای توسعه و پیشرفت برداریم. همه‌ی شما می‌دونین که ما از کجا به کجا رسیدیم. نباید فراموش کنیم که این موفقیت مقرون تلاش و پشتکار تک‌تک شما عزیزان بوده. ولی این رو هم باید یادمون باشه، ما رقبایی داریم که هر روز تلاش می‌کنن جایگاه ما رو به دست بیارن و متأسفانه باید گفت اگه با این روند بخوایم پیش بریم تا چند سال دیگه ممکنه به هدفشون برسن؛ پس باید آستین‌ها رو بالاتر بزنیم. باید برای سرعت بخشیدن به روند پیشرفت شرکت، دنبال ایده و

طرح‌های جدید باشیم. نباید متکی به روش‌های قدیمی و نخ‌نما باشیم. درسته ما با روش‌های قدیمی هم می‌تونیم درآمد کسب کنیم ولی متأسفانه هزینه‌ی روش‌های قدیمی روزبه‌روز داره بیشتر می‌شه. ما برای کم کردن هزینه‌ها باید روش‌های جدید ابداع کنیم. مثل تجار و کارآفرینای هندی که با ایده‌های جدید دارن قله‌های پیشرفت رو فتح می‌کنن، ما هم باید سراغ ایده‌های جدید بریم. باید کارهایی بکنیم که حتی تو خواب هم به ذهن رقیب‌هامون نمی‌رسه. ما قبلاً هم ثابت کردیم که می‌تونیم مبتکر طرح‌ها و اجرای نقشه‌هایی باشیم که حتی تقلید از اونا هم تونسته برای رقیب‌هامون پول‌ساز باشه. پس عزیزان دست‌به‌کار بشین. من همین‌جا اعلام می‌کنم هرکدوم از اعضا که بتونه با روش، ایده، طرح و پیشنهاد جدید و خلاقانه شرکتو به سود خوبی برسونه جایگاه ویژه‌ای تو آینده‌ی شرکت خواهد داشت.»

صحبت‌های کله‌گنده با تشویق حضار همراه شد. سپس جلسه با اظهارنظر چند نفر ادامه پیدا کرد و در آخر با خوردن میوه و چای و خوش‌وبش و خنده به پایان رسید.

از اینکه توانسته بودم به حلقه‌ی مدیریت شرکت راه پیدا کنم احساس عجیبی داشتم. احساس می‌کردم روی ابرها راه می‌روم. اگر می‌تونستم پیرو دستورات کله‌گنده ایده‌ی جدیدی برای پول‌سازی شرکت پیدا کنم، برای همیشه می‌تونستم جای پا و جایگاه خودم را در شرکت محکم کنم.»

شکم ارتباط مستقیمی با خلاقیت دارد. شکم افرادی که در آن جلسه حضور داشتند سیر بود و ناخودآگاه فکرشان معطوف به جای دیگری بود. ولی شکم من گرسنه بود و باید سیرش می کردم. همین شد که یک هفته‌ی تمام فکر کردم. به خیلی چیزها فکر کردم تا شاید طرح و ایده‌ای پول‌ساز از درونش بیرون بکشم. چیزهایی هم به ذهنم رسید؛ مثل راه‌اندازی اپلیکیشن دریافت وام و... ولی این چیزی نبود که کله‌گنده می‌خواست. کله‌گنده طرح و ایده‌ی خلاقانه‌ای می‌خواست که با کمترین هزینه قابل اجرا باشد. برای رسیدن به چنین ایده‌ی خلاقانه‌ای یک هفته‌ی تمام زور زدم. تمام ساعات روز، هر جا که بودم ذهنم در حال کنکاش در لایه‌های زیرین خیال برای پیدا کردن یک ایده‌ی ناب بود.

یک روز چنان ذهنم درگیر شده بود که نزدیک بود به‌طور وحشتناکی تصادف کنم. غرق عالم خیال در حال رانندگی بودم که بوق اتوبوسی مرا به خودم آورد. چراغ قرمز بود و من وسط چهارراه در چند میلی‌متری اتوبوسی ایستاده بودم. خوش‌شانس بودم که سروته قضیه با چند فحش و بدویبراه به هم آمد. وگرنه اگر حواس راننده‌ی

اتوبوس جمع نبود، ماشین زمانی از وسط تا می شد. داخل خانه هم چنین وضعیتی داشتم. با این تفاوت که به جای فحش و ناسزا تنبیه می شدم. طوری ذهنم درگیر بود که بعضی از حرف های لیلا را نمی شنیدم و باید حرفش را چند بار تکرار می کرد تا متوجه منظورش می شدم. یک شب چنان غرق افکارم بودم که یادم رفت به لیلا گفته ام سیگار را ترک کرده ام. توی بالکن نشستم و سیگاری روشن کردم. وقتی لیلا به شیشه ی بالکن زد و با عصبانیت به من چشم دوخت، تازه متوجه شدم چه غلطی کرده ام. هرچه گفتم حواسم نبود و ذهنم درگیر آینده ی بچه مان است و صغری و کبری چیدم به خرجش نرفت. گفت مدتی است رفتار من را زیر نظر گرفته و به نظرش همه ی رفتارهای من مثل نشسته چرت زدن، به نقطه ای خیره شدن، پشت گردن را خاراندن، در عالم هپروت سیر کردن و بی توجهی به حرف های او نشانه ی اعتیاد است. به نظرش من معتاد شده بودم. برای اطمینان از حدسش و انجام اقدامات بعدی یک روز کامل توی اتاق خواب حبسم کرد. وقتی بیست و چهار ساعت بعد در اتاق به رویم باز شد دیگر شبیه معتادها نبودم. چون ایده ی نابی به ذهنم رسیده بود.

صبح روز بعد، در یکشنبه ی دل انگیز ایده ام را به زمانی گفتم. وقتی داشتیم از کنار بنر تبلیغاتی نمایشگاه کتاب رد می شدیم گفتم: «آقا من یه ایده ی خوبی به ذهنم رسیده.»

گفت: «ایده ی چی؟»

گفتم: «همین ایده ی خلاقانه ای که آقای عامری گفتن برای پیشرفت شرکت بهش نیاز داریم.»

گفت: «می دونم برای چی. حالا ایده ت چیه؟»

بنر نمایشگاه کتاب را نشان دادم و گفتم: «قراره چند روز دیگه نمایشگاه کتاب برگزار بشه.»

به شوخی گفت: «نکنه می‌خوای بریم اونجا اسنک بفروشیم.»

با لبخند پیروزمندانه‌ای گفتم: «اونم ایده‌ی خوبیه. چون درآمدش چند ده برابر فروش کتابه. ولی ایده‌ی من نیازی به فروش چیزی نداره.»

گفت: «خب، حالا چی هست این ایده‌ت؟»

گفتم: «توی نمایشگاه‌های کتاب بعضی از بانک‌ها و مؤسسات مالی به مردم بن تخفیف خرید کتاب می‌دن. یه سری کارت می‌دن که تخفیف بیست تا سی درصدی خرید کتاب داره. ما هم می‌تونیم همچین کاری بکنیم.»

با کنایه گفت: «منظورت این نیست که حامی فرهنگی بشیم؟»

گفتم: «چرا اتفاقاً. دقیقاً نظرم همینه. ما می‌تونیم به‌جای کارت‌های تخفیف بیست و سی درصدی، کارت‌های هفتاد درصدی تخفیف خرید کتاب به مردم بدیم.»

گفت: «اینکه سرتاپا ضرره. سودش کجاست؟»

گفتم: «آره. اگه کارت‌های تخفیفو به مردم بدیم ضرر می‌کنیم. ولی موضوع اینه که اصلاً کارت تخفیفی در کار نیست.»

متعجب گفت: «مگه می‌شه؟»

گفتم: «آره، چون ما فقط وعده می‌فروشیم. یعنی بن‌های خرید کتاب رو پیش فروش می‌کنیم و می‌گیم کسانی که این بن‌ها رو بخرن سال بعد می‌تونن با تخفیف هفتاد درصد کتاب بخرن. دو مدل بن طراحی می‌کنیم. سی هزار تومنی و شصت هزار تومنی. کسانی که بن سی تومنی می‌خرن می‌تونن صد تومن کتاب

بخرن و کسایی که بن شصت تومنی می گیرن، دویست تومن. مردم به طمع اینکه سال بعد پولشون بیشتر از سه برابر سود می کنه، این بن ها رو می خرن. ولی سال بعد نه ما هستیم، نه کسایی که بن ها رو به اون ها فروختن. مبلغ هم اون قدر کمه که نمی صرفه بخوان از مراجع قضایی پیگیری کنن. چون چند برابر اون پولو باید هزینه کنن، برن و بیان تازه معلوم نیست به پولشون برسن یا نرسن.»

گفت: «آفرین، ایده ی خوبیه.» بعد مکشی کرد و متفکرانه گفت: «ولی به نظرت مردم استقبال می کنن؟»

گفتم: «آره. مردم فقط دنبال این هستن که سود کنن. زمانش خیلی براشون مهم نیست. فقط باید با کارت ملی این بن ها رو بفروشیم. یعنی به هر کارت ملی یه بن تخفیف اختصاص بدیم. این جوری هم مردم مطمئن می شن کلکی توی کارمون نیست، هم اینکه یه نفر نمی تونه چند تا کارت تخفیف بخره. اگه کسی مبلغ زیادی سرمایه گذاری کنه ممکنه بعدها پیگیر ماجرا بشه و ایجاد مزاحمت کنه.»

زمانی سری به تحسین تکان داد و گفت: «خوبه. خوشم اومد.»

برای خوش خدمتی گفتم: «دست پرورده ایم قربان.»

گفت: «دوست داری خودت این طرحو عملیاتی ش کنی؟»

با خوشحالی گفتم: «اگه بشه که خیلی خوب می شه.»

گفت: «یه چند روز صبر کن طرحو مطرح کنم، ببینم نظر بقیه ی اعضا چیه.»

نظر باقی اعضا هم مثبت بود. دو روز بعد کار را شروع کردم. به چند اداره که به طور مستقیم و غیر مستقیم در اجرای نمایشگاه کتاب دست داشتند رفتم و با چند نفر به طور رسمی و با چند نفر به طور خصوصی صحبت کردم. طی چند روز، طرح

مورد تأیید قرار گرفت و موافقت شد شرکت ما هم به عنوان یکی از حامیان فرهنگ و ادب در نمایشگاه کتاب شرکت کند و یک غرفه‌ی سه‌نشین بزرگ در بهترین جای نمایشگاه برای اجرای این طرح مهم به ما اختصاص داده شد.

بعد از گرفتن مجوز شرکت در نمایشگاه، با چند بانک مذاکره کردم تا در اجرای این طرح به ما کمک کنند. طرح را به‌طور کامل برای آن‌ها شرح ندادم. گفتم قرار است اسپانسر فرهنگی نمایشگاه کتاب شویم و در طول نمایشگاه، هر شب به قید قرعه به سی نفر کارت هدیه‌ی خرید کتاب در بازه‌ی زمانی بعد از پایان نمایشگاه بدهیم. گفتم ما قصد داریم با این طرح، هم به کسانی که کتاب می‌خرند کمک کنیم هم به کتاب‌فروشی‌های شهرمان که در بازه‌ی زمانی برگزاری نمایشگاه بخشی از مشتری‌های خود را از دست می‌دهند. به این شکل با چند بانک به توافق رسیدم که بعد از پایان نمایشگاه، کارت‌های هدیه‌ی خرید کتاب را برای ما آماده کنند.

کار بعدی‌ام استخدام فروشنده برای غرفه بود. توی روزنامه و شبکه‌های اجتماعی آگهی دادم و از بین بیست متقاضی، سه دختر و دو پسر دانشجو را انتخاب کردم. برای جلب اعتماد مردم، غرفه را با بنرهایی از آرم بانک‌هایی که با آن‌ها به توافق صوری رسیده بودم، به همراه آرم چند اداره تزئین کردم. برای رسمی جلوه دادن کلاهبرداری‌ام لباس فرم یک‌دست و زیبایی برای فروشنده‌های غرفه خریدم. یکی از دانشجویان دختر را که زیباتر و سرزبان‌دارتر از بقیه بود، مسئول غرفه کردم و توضیحات لازم را به او دادم. ده هزار رسید صد و دویست هزار تومانی را تحویل او دادم و خودم را از وسط بازی بیرون کشیدم.

با همه‌ی ایمانی که به طرحم داشتم، توقع نداشتم با چنین استقبالی روبه‌رو شود. شب اول نمایشگاه که سرجمع کارت‌خوان‌ها را گرفتم، مغزم سوت کشید. دویست میلیون. درست می‌دیدم! یعنی واقعاً این قدر کتاب‌خوان در شهر ما وجود داشت! چند بار دیگر رسید کارت‌خوان‌ها را جمع زدم. درست بود. روز اول دویست

میلیون تومان رسید فروخته بودیم. این استقبال روزهای بعد بیشتر هم شد و مجبور شدیم در چند نوبت دوباره رسید چاپ کنیم. در پایان نمایشگاه چیزی حدود یک میلیارد و هفتصد میلیون پول مفت توی حساب شرکت بود. با کسر همه‌ی هزینه‌ها و پرداخت پاداش‌ها و دستمزدها چیزی حدود یک و نیم میلیارد به شرکت سود رسانده بودم.

همه از نردبان ترقی بالا می‌روند ولی من چندین پله را یک‌دفعه به سمت موفقیت بالا پریده بودم. همین موضوع چنان خوشحالم کرده بودم که ماتحتم با هر آهنگی که از ضبط ماشین پخش می‌شد، به جنب و جوش در می‌آمد. دوست داشتم دست لیلا را بگیرم و با هم این موفقیت را جشن بگیریم، ولی بدی ماجرا این بود که لیلا با من همراه نبود. همه‌ی این جشن و شادی در درونم جریان داشت. از اعماق وجودم می‌جوشید و تا زیر پوستم بالا می‌آمد و بعد به شکل‌های مختلف مثل بشکن زدن، خندیدن، تکان دادن شانه و... تخلیه می‌شد. سعی می‌کردم صدای کارناوال شادی که درونم جریان داشت به گوش لیلا نرسد. چون اگر متوجه ماجرا می‌شد، تمام نقشه‌هایم، تمام آرزوهای تازه‌یافته‌ام و تمام آینده‌ی خودم و خودش و بچه‌مان به باد می‌رفت. هرچند، با کاری که کرده بود خوشی این موفقیت هم زیاد دوام نیاورد. وقتی فهمیدم لیلا هم گول طرح من را خورده و از آن بن‌ها خریده، یک‌دفعه خوشی موفقیت از وجودم پر کشید؛ البته اصلاً از اینکه توانسته بودم لیلا را گول بزنم ناراحت نبودم. چون لیلا عقل و شعور داشت و می‌توانست گول نخورد. همه‌ی آدم‌هایی که گول آن وعده را خورده بودند خودشان مقصر بودند. هرچند من هم خیلی هوشمندانه طرح را اجرا کرده بودم، ولی بالاخره آن‌ها هم عقل داشتند و با کمی فکر و هوش می‌توانستند گول نخورند.

به هر حال من حتی ذره‌ای از این موضوع ناراحت نبودم. من از اینکه سر بچه‌ی به‌دنیانیا آمده‌ی خودم کلاه گذاشته بودم ناراحت بودم. لیلا به همراه خواهر کوچک‌تر

از خودش به نمایشگاه رفته بود و چند تا از آن بن‌ها خریده بودند. تلخی ماجرا این بود که یک بن هم با کارت ملی من برای بچه‌ی خودمان خریده بود تا سال بعد با هم برای خرید کتاب به نمایشگاه برویم.

اگر می‌توانستم شصت تومانی را که برای او پرداخت شده بود پس می‌گرفتم. ولی نمی‌شد. چون همه‌ی کارت‌خوان‌ها به حساب شخص ناشناسی وصل بود و پول نقدی هم در کار نبود که بتوانم شصت تومان را از آن کم کنم. شاید در ظاهر آن پول به حساب خودم برمی‌گشت. بالاخره من هم از آن سود سهمی داشتم و می‌توانستم شصت تومان را داخل آن حساب کنم؛ ولی این مشکل من را حل نمی‌کرد. موضوع احساسی بود. من همان شصت تومان را می‌خواستم.

با سودی که از طرح کتاب به من رسید، می‌توانستم ۲۰۶ ای که از دوره‌ی دانشجویی آرزویش را داشتم بخرم اما این کار را نکردم؛ چون ۲۰۶ دیگر سقف آرزوهای من نبود. نمی‌توانستم از پشت پرادو بلند شوم و پشت ۲۰۶ بنشینم. باید پشت یک شاسی‌بلند خارجی می‌نشستم. شاسی‌بلند را افق ذهنم گذاشتم و برای رسیدن به آن استارت زدم. مدت‌زمان زیادی فکر کردم. این بار حواسم بود که جلوی لیلا به فکر فرونروم. صبح‌ها بعد از اینکه زمانی را سر کار می‌رساندم، سر ماشین را به سمت کوه‌های شمال شهر کج می‌کردم و تا جایی که هیچ انسانی در آن حوالی پیدا نمی‌شد، می‌راندم. بعد ماشین را کنار جاده پارک می‌کردم و تا مرتفع‌ترین نقطه‌ی کوه بالا می‌رفتم. اول چک می‌کردم گوشی آنتن داشته باشد. وقتی از این موضوع مطمئن می‌شدم، آلارم گوشی را روی ساعت یک تنظیم می‌کردم. گوشی را توی جیب می‌گذاشتم، روی تخته‌سنگی می‌نشستم و چشم‌هایم را می‌بستم. چند لحظه بعد چنان در افکارم غرق می‌شدم که فقط زنگ گوشی می‌توانست من را از هزارتوهایی که به موفقیت ختم می‌شد، بیرون بکشد. همین‌که چشم‌هایم را می‌بستم افسار ذهنم را رها می‌کردم تا هر جا که دوست دارد سرک بکشد. ذهن بی‌تجربه‌ام اول سعی کرد

آنچه خود داشت ز بیگانه طلب نکند، ولی بعد از چند روز جست و جوی بی حاصل در لایه‌های تاریک مغزم به این نتیجه رسید که چاره‌ای جز استفاده از تجربیات افراد معروفی که پرونده‌های قطوری در زمینه‌ی دزدی و اختلاس دارند، ندارد. به همین خاطر مستقیم رفت پشت میله‌های زندان و روبه‌روی اختلاسگرانی نشست که حتی بعد از دستگیری هم کسی جرئت نداشت اسم کاملشان را بر زبان بیاورد و با حروف اول اسم و فامیل‌شان شناخته می‌شدند. اول شروع کرد به مصاحبه با بزرگ‌ترها و کم‌کم به کوچک‌ترها رسید. هیچ‌کدام به‌طور مستقیم نگفتند چه کار کند ولی درس‌هایی به او آموختند. یکی گفت: «باید شرایط جامعه رو در نظر بگیری بعد خود طرح‌ها یکی‌یکی میان سراغت.» یکی گفت: «باید به خواسته‌ها و نیازهای مردم توجه کنی.» دیگری گفت: «نترس. حتی احمقانه‌ترین ایده‌ها هم اگه خوب اجرا بشن، می‌شه تو این مملکت باهاشون پول درآورد.» نفر بعدی گفت: «دنبال گله‌هایی باش که چوپانشون آرزو می‌کنن کاشکی گرگ به دنیا می‌اومدن.»

خلاصه هرکدام چیزی از تجربیاتشان به ذهن من آموختند. تا اینکه بالاخره بعد از دو هفته مصاحبه و ریاضت، ایده‌ای به ذهنم رسید. این توصیه‌ها شاید هیچ ارتباطی با چیزی که به ذهن من رسید نداشتند، ولی ذهن وقتی دنبال خلاقیت است به همین شکل کار می‌کند. حواس خودش را پرت می‌کند و دریچه‌ها را باز می‌گذارد تا ایده‌ها به دام بیفتند. ایده‌ی تأسیس تعاونی هم به این شکل به دام ذهن من افتاد. وقتی این ایده به ذهنم رسید و کم‌کم ته‌نشین و کامل شد، چشم‌هایم خودبه‌خود باز شد و خنده‌ای روی لبم نشست. با خوشحالی از کوه پایین آمدم و مستقیم به دفتر زمانی رفتم. زمانی داشت تلفنی با دخترش صحبت می‌کرد. ده دقیقه‌ای روبه‌روی دو منشی شرکت نشستم و منتظر ماندم. اصلاً حواسم به آن دو نبود. هنوز در عالم خلسه بودم و انگار چیزهایی زیر لب می‌گفتم. وقتی به خودم آمدم که منشی زمانی بازوی من را گرفته بود و تکان می‌داد.

گفت: «حالتون خوبه آقای ابراهیمی؟»

با تعجب گفتم: «آره. چطور مگه؟»

گفت: «آخه داشتن با خودتون حرف می‌زدین.»

با گنگی گفتم: «نه، آره، مشکلی نیست.»

گفت: «مطمئنن حالتون خوبه؟»

گفتم: «آره. خوبه.»

گفت: «پس بفرمایید. آقای زمانی منتظرتون.»

بلند شدم و وارد دفتر زمانی شدم. زمانی وقتی فهمید ایده‌ی جدیدی برای درآمدزایی دارم خوشحال شد.

گفت: «ایده‌ت چیه؟»

گفتم: «تأسیس تعاونی.»

با کمی مکث گفت: «خودت که می‌دونی ما نمی‌خوایم به‌صورت بلندمدت خودمونو درگیر پروژه‌ها کنیم.»

گفتم: «بلندمدت نیست. نهایت دوماهه سودمون رو می‌کنیم و بعد در تعاونی رو تخته می‌کنیم.»

گفت: «چطوری؟»

گفتم: «ما به تعاونی مصرف تشکیل می‌دیم. بعد با فروش سهام سود می‌کنیم. برای اینکه سهام زیادی بفروشیم، به سری سهام رایگان هم به کسانی که سهام می‌خرن می‌دیم.»

گفت: «به کم بیشتر توضیح بده.»

گفتم: «ما هر سهم تعاونی رو به قیمت صد هزار تومن می‌فروشیم. هرکسی سه تا سهم بخره هفت تا سهم هم بهش هدیه می‌دیم. اگه شیش تا بخره چهارده تا سهم مجانی به دست می‌آره. این جوری خیلی زود سهام فروش می‌رن.»

متفکرانه سری تکان داد و گفت: «خب اگه بعداً سهام‌دارا شکایت کنن و پول‌هاشونو بخوان چی؟»

گفتم: «پولشونو پس می‌دیم.»

قبل از اینکه چیزی بگوید طرحم را به طور کامل توضیح دادم.

گفتم: «ببینید ما همه‌ی سهام رو می‌فروشیم. بعد تعاونی رو به حال خودش رها می‌کنیم. فقط به دفتر کوچیک می‌گیریم و به کارمند می‌ذاریم اونجا. بعد از به مدت دفترم می‌بندیم و کارمند رو می‌فرستیم خونه‌شون. به کارمنده می‌گیم از خونه و به شکل دورکاری به کارش ادامه بده و به تماس سهام‌دارا جواب بده. به مدتی طول می‌کشه تا سهام‌دارا متوجه بشن تعاونی هیچ فعالیتت نداره. وقتی پیگیری کردن، ما با این وعده که قراره به زودی جلسه‌ای تشکیل بشه و تعاونی به طور رسمی فعالیت‌هاشو شروع کنه، برای به مدت دست‌به‌سرشون می‌کنیم. دوباره بعد چند وقت سهام‌دارا باز به فکر سهامشون می‌افتن. این بار هم با وعده‌ی قبلی و با عرض پوزش به خاطر تأخیری که در راستای این هدف پیش اومده، دوباره برای به مدت دیگه دست‌به‌سرشون می‌کنیم. به این شکل چند سالی می‌گذره. تا اینکه بالاخره کارد به

استخون سهام دارا می رسه و به طور جدی پیگیر سهامشون می شن. این بار دیگه ما جواب سهام دارا رو نمی دیم. اینجا ممکنه دو حالت پیش بیاد. یا سهام دارا بی خیال ماجرا می شن و عطای سهامو به لقاش می بخشن یا پیگیری می کنن تا حقشونو از ما بگیرن. اینجا بهترین زمان برای تعطیلی کامل تعاونی هستش. چون از اینجا به بعد هرچی بیشتر طول بکشه، ممکنه کار به مراجع قضایی بکشه و اوضاع پیچیده شه. ولی اینجا با کمترین هزینه می شه کارو جمع کرد؛ چون چند سالی از تأسیس تعاونی گذشته و تورم هم کلی بالا رفته. مثلاً اگه الان با سیصد هزار تومن می شه یه جاروبرقی خرید، اون موقع با سیصد هزار تومن شاید بشه فقط یه پرس چلوکباب خورد. ما اینجا ورشکستگی تعاونی رو اعلام می کنیم و به همه ی سهام دارا هم می گیم بیان پولی که تو تعاونی سرمایه گذاری کردن رو پس بگیرن.»

زمانی چند لحظه ای در سکوت به من نگاه کرد. بعد با لبخند گفت: «می تونیم به جای پرداخت پول سهام، همه شونو به یه رستوران دعوت کنیم و به جای پول سهام، یکی دو پرس چلوکباب بهشون بدیم.»

گفتم: «اینم ایده ی خوبیه!»

زمانی گفت: «این ایده ها رو از کجاست درمیا ری؟»

گفتم: «درس پس می دیم قربان.»

گفت: «اگه طرح بگیره یه هدیه ی خوب پیش من داری.»

تجربه ی نمایشگاه کتاب به من ثابت کرده بود که برای رسیدن به هدف های این چنینی، فقط کافی است تبلیغات کنی و کمی دانه بپاشی.

به پشتوانه ی این تجربه گفتم: «من ایمان دارم که می گیره.»

با تبسم سری تکان داد و گفت: «باشه. بذار طرحو مطرح کنم ببینم چی می‌شه.»

چند روز بعد به من خبر داد که با طرحم موافقت شده. برای هم‌فکری و بالا بردن درصد موفقیت، کارگروهی با حضور زمانی و خلیج تشکیل دادیم و چالش‌ها و موانع را بررسی کردیم. به این نتیجه رسیدیم که برای موفقیت باید به سمت سازمانی برویم که اعضای زیادی داشته باشد. برای جلسه‌ی بعد لیستی از سازمان‌هایی را که هنوز تعاونی نداشتند جمع‌آوری کردم. بعد از بررسی لیست، به دلایل مختلفی از جمله داشتن اعضای زیاد، سازمان تاکسی‌رانی را پیشنهاد دادم. زمانی موافق بود. ولی خلیج مخالفت کرد و دلایلی هم برای مخالفتش آورد. زمانی بعدها به من گفت که دلیل مخالفت خلیج با سازمان تاکسی‌رانی، راننده‌تاکسی بودن پدرش بوده و نمی‌خواسته با اجرای این طرح به همکاران پدرش ضرر برساند. به هر حال تصمیم گرفتیم سراغ سازمان دیگری برویم. سازمانی که اعضایش آن‌قدر درآمد داشته باشند که پول سهام مبلغی نباشد که بعدها بخواهند پیگیر مطالبات‌شان شوند.

بعد از بررسی‌های زیاد به سازمان نظام‌مهندسی رسیدیم. سازمان نظام‌مهندسی همه‌ی فاکتورها را برای تأسیس تعاونی داشت. تعاونی نداشت، اعضایش طبق برآورد ما پنج هزار نفری می‌شدند، درآمدشان هم آن‌قدر خوب بود که بعدها زیاد پیگیر سرمایه‌ی ازدست‌رفته‌شان نباشند. برای اینکه اعتماد خریداران اعضای مؤسسه جلب شود، تصویب کردیم که سهام فقط به اعضای اصلی سازمان فروخته شود و هیچ‌کس اجازه نداشته باشد برای اعضای خانواده‌ی خود که عضو سازمان نبودند سهامی خریداری کند.

بعد از جمع‌بندی کار را شروع کردیم. البته مجری اصلی طرح من بودم و زمانی و خلیج کار پشتیبانی را انجام می‌دادند. با استفاده از روابطی که داشتیم با مسئولین سازمان وارد مذاکره شدیم. چند روزی دوندگی داشت. با چند نفر صحبت کردم و

قول مساعد برای همکاری گرفتم. طرحی نوشتم و به سازمان دادم. بعد از مدتی هیئت مدیره‌ی سازمان نظام مهندسی با طرح تأسیس تعاونی موافقت کرد. به این شرط که نماینده‌ای از سازمان عضو هیئت مدیره‌ی تعاونی شود و بخشی از سود سهام هم به خود سازمان برسد؛ البته این ظاهر قضیه بود. در باطن ما باید از سود سهام به اعضای هیئت مدیره که هفت نفر بودند، مبلغی پرداخت می کردیم. به هر حال پول مفتی قرار بود جمع شود و اعضای هیئت مدیره هم شکم داشتند و می خواستند یک گوشه‌ی این سفره جایی برای خودشان رزرو کنند. این موضوع در ظاهر شاید برای شرکت ما هزینه بر بود ولی در واقع از هزینه‌های زیادی که قرار بود به ما تحمیل شود، جلوگیری می کرد؛ چون بیشتر اعضای هیئت مدیره پشت ما بودند و می توانستند در آینده سهام داران را آرام کنند.

بعد از موافقت هیئت مدیره‌ی سازمان نظام مهندسی، کاغذبازی‌های اداری را هم انجام دادم و موافقت نامه‌ی تشکیل «شرکت تعاونی مصرف در شرف تأسیس مهندسین استان...» را گرفتم و کار جنبه‌ی قانونی پیدا کرد. بعد خیلی سریع وارد فاز اجرایی شدیم. سرعت بالا در انجام پروژه‌ها یکی از ویژگی‌های شرکت ما بود. قبل از اینکه رقبا بویی از فعالیت‌های ما ببرند، کار را شروع و تمام می کردیم. برای رسمیت دادن به فعالیت‌های تعاونی، دفتری در نزدیکی سازمان نظام مهندسی اجاره و کارت ویزیت شیک‌ی چاپ کردم. بعد سه خانم زیبا را به همراه یک آقای جوان استخدام کردم تا کار فروش سهام را شروع کنند. چند روز کارمندانی را که استخدام کرده بودم در دفتر تعاونی مستقر کردم. بعد به بهانه‌ی سهولت دسترسی متقاضیان، دفتر موقتی از مسئولان نظام مهندسی گرفتم و چهار کارمندم را به آنجا فرستادم. به کارمندانم توصیه کردم در کمال خون سردی و خوش رویی با ارباب رجوع برخورد کنند. به سه خانم جوان گفتم با لبخند همه‌ی سؤالات مراجعان را جواب دهند و به کارمند آقا هم گفتم با متانت و صبر و احترام کار متقاضیان را انجام دهد. یکی از خانم‌ها را که قیافه‌ی زیبا و قابل اعتمادی داشت مسئول دفتر کردم و باقی کارها را به او سپردم.

چند روزی طول کشید تا تبلیغات ما به همراه تبلیغات خود نظام مهندسی تأثیرش را بگذارد. از هفته‌ی دوم دفتر فروش سهام تعاونی خیلی شلوغ شد. تاجایی که مجبور شدیم چاره‌ای بیندیشیم. مهلت یک‌ماهه و شعار «سه تا بخر ده تا ببر» چنان جذاب بود که تقریباً همه‌ی اعضای مؤسسه که بعدها فهمیدیم چیزی حدود هفت هزار نفر بودند، یک‌دفعه برای خرید سهام هجوم آوردند. این چیزی نبود که پیش‌بینی کرده باشیم. به همین خاطر جلسه‌ای فوری تشکیل دادیم و تدابیر لازم را اندیشیدیم؛ چون ازدحام جمعیت، هم باعث شلوغی دفتر می‌شد هم ممکن بود باعث حساس شدن پلیس و مراجع قضایی شود.

برای اینکه این خطر را دور کنیم، تصمیم گرفتیم فروش سهام را به ترتیب حروف الفبا انجام دهیم. قرار بر این شد که هر روز سیصد نفر برای ثبت‌نام به دفتر مؤسسه مراجعه کنند. برای کاستن حواشی و خطرات احتمالی، سرعت کار را بالا بردیم. سه خانم و یک آقای دیگر را که همه جوان بودند استخدام کردم و آن‌ها را در دفتری که نزدیک نظام مهندسی گرفته بودم، مستقر کردم. به آن‌ها هم توصیه کردم در کمال آرامش و متانت و خوش‌رویی با ارباب‌رجوع برخورد کنند. با مسئول کردن دو خانم در دو دفتر سعی کردم ارتباطم را تا جایی که امکان دارد با ارباب‌رجوع کم کنم.

یک ماه هر دو دفتر دو شیفت کار کردند تا مهلت فروش سهام به پایان رسید. با اینکه هنوز روزانه ده‌بیست نفری برای خرید سهام مراجعه می‌کردند، فروش سهام را متوقف و کارت‌خوان‌ها را جمع کردم. این کار چند دلیل داشت. هم جدیت ما در کار را نشان می‌داد، هم نیاز نبود حقوق اضافه به کارمندان بدهیم و هم اینکه حسرت به دل کسانی می‌گذاشت که زودتر اقدام به خرید سهام نکرده بودند!

بعد از پایان مهلت ثبت‌نام، حقوق و پاداش کارمندان را دادم و همه را مرخص کردم. به همه وعده دادم بعد از اینکه تعاونی به صورت رسمی کارش را شروع کند همه‌ی آن‌ها را استخدام خواهم کرد. فقط یکی از آقایان را نگه داشتم تا چند ماه هر

روز در دفتر را باز کند و چراغ را روشن نگه دارد. تابلویی هم با نام «شرکت تعاونی مصرف مهندسین استان...» سفارش دادم و روی سر در دفتر نصب کردم تا سهام‌داران با دیدن آن دل‌خوش شوند! شروع و پایان طرح حدود دو ماه طول کشید و تقریباً چهار میلیارد و دویست میلیون ناخالص به حساب شرکت واریز شد. این یک رکورد بود.

e-book

۱۱

هدیه‌ی زمانی به من در ظاهر سفری کاری ولی در واقع یک سفر تفریحی ده‌روزه به دبی بود. بعد از اینکه پروژه‌ی تعاونی تمام شد، چمدانم را بستم و آماده‌ی سفر شدم. اصلاً فکر نمی‌کردم لیلا با رفتنم مخالفت کند. چون تصویری که من از دبی داشتم، ترکیبی از آسمان‌خراش‌های زیبا، استادیوم‌های مجهز، شیوخ ثروتمند، ماشین‌های لوکس و خلاصه برگرفته از تصاویری بود که از زیر تیغ سانسور گذشته و در صداوسیما پخش شده بود. اما لیلا چنین تصویری نداشت. تصویری که لیلا از دبی داشت دقیقاً برعکس من، یعنی برگرفته از تصاویر سانسور شده مثل زن‌های خیابانی، قمار، هتل‌های ستاره‌دار و زندگی‌های شبانه بود. همین تصویر و تصورات منفی باعث شد خیلی زود مخالفتش را با سفر من اعلام کند. البته با سیاست‌های زنانه.

گفت: «تو واقعاً تو این شرایط می‌خواهی منو تنها بذاری و بری دبی؟»

به شکمش نگاه کردم. هنوز جا داشت که بیشتر بالا بیاید. هفته‌ی قبل چکاپ‌های لازم را انجام داده بودیم و دخترمان در سلامت کامل به سر می‌برد. می‌دانستم بهانه‌ی الکی می‌آورد. اگر هم قرار به مراقبت بود، خانه‌ی پدر و مادرش بیشتر از من به او می‌رسیدند؛ با این حال باید به روشی راضی‌اش می‌کردم. طوری وانمود کردم که انگار مجبورم به این سفر بروم.

گفتم: «نه به خدا. ولی سفرِ کاریه عزیزم. مجبورم برم.»

گفت: «چرا مجبوری؟ بگو زنم پابه ماهه. یکی دیگه رو به جات بفرستن.»

گفتم: «همین الانم چند نفری هستن که منتظرن جای منو بگیرن.»

گفت: «خب بذار بگیرن.»

گفتم: «این همه تلاش کردم تا پیشرفت کنم و یه جایگاه خوب تو شرکت پیدا کنم. حالا که پیدا کردم، بکشم کنار؟»

گفت: «پیشرفت مهمه یا من و بچه‌ت؟»

گفتم: «من هرکاری می‌کنم به خاطر تو و بچه‌مونه عزیزم.» بعد مکثی کردم و گفتم: «یادت رفته چند ماه پیش پول شارژ ساختمون رو هم نداشتیم بدیم؟ دوست داری بچه‌مون تو اون وضعیت بزرگ بشه؟»

با کنایه گفت: «یعنی الان تو نری دبی دوباره برمی‌گردیم به اون وضعیت؟»

گفتم: «آره. وقتی رئیسِت بینه برای مسافرت کاری به دبی که آرزوی همه‌ی کارمنداشه، بهونه می‌آری که نری، به خودش می‌گه وقتی این تو چنین موقعیت خوبی جا می‌زنی و پشت منو خالی می‌کنه، مطمئناً تو موقعیت‌های سخت زیر پامو خالی می‌کنه. پس بذار یه دفعه بذارمش کنار و خیال خودمو راحت کنم!»

چند لحظه‌ای به حرفم فکر کرد. بعد گفت: «خب رئیسِت هم آدمه دیگه. می‌فهمه تو به خاطر بارداری زنت نرفتی.»

گفتم: «اگه خودشم این چیزارو بفهمه، رقبا این قدر تو گوشش می‌خونن که اونم نفهم می‌شه.»

گفت: «خب آگه این جوریه برو. ولی من که نمی‌تونم تنها تو خونه بمونم. حداقل منو هم همراه خودت ببر.»

گفتم: «عزیزم سفر کاریه. آگه می‌شد زن و بچه همراه خودمون ببریم که رئیس زن خودشو می‌آورد.»

یک‌دفعه دوباره مخالفتش اوج گرفت و گفت: «اصلاً این چه کاریه که باید به‌خاطرش بری دبی؟»

گفتم: «می‌خوایم با یه شرکت آلمانی واسه تولید تجهیزات پزشکی تو ایران قرارداد ببندیم.»

گفت: «یعنی نمی‌شد اونا بیان اینجا قرارداد ببندین؟»

گفتم: «اول ما باید بریم یه تفاهم‌نامه‌ای امضا کنیم. بعد اونا بیان از امکانات ما بازدید کنن دیگه!»

گفت: «خب اصلاً چرا به‌جای اینکه برین آلمان می‌رین دبی؟»

این کشمکش دوسه روزی ادامه داشت تا اینکه بالاخره راضی شد به آن سفر کاری بروم. فقط با این شرط که هروقت تماس گرفت من به تماس‌هایش جواب دهم. من که با تصور تصاویر پخش‌شده از تلویزیون به دبی می‌رفتم، قبول کردم. قول دادم هروقت تماس گرفت بلافاصله به تماسش جواب دهم.

در این گیرودار زن زمانی هم دست از سر من برنمی‌داشت. به نظرم او هم همان تصاویر و تصورات لیلا را درباره‌ی دبی داشت. از وقتی فهمیده بود من هم قرار است در این سفر زمانی را همراهی کنم از من می‌خواست آمار او را لحظه‌به‌لحظه برایش مخابره کنم. برای اینکه دست از سرم بردارد قول دادم این کار را انجام دهم. به خودم

گفتم چند عکس و فیلم از زمانی می گیرم و برایش می فرستم تا دست از سرم بردارد. اما شرایط آن طور که من فکر می کردم پیش نرفت. وقتی به دبی رسیدیم تصوراتم به طور کلی تغییر کرد و تصورات لیلا برایم واقعیت عینی پیدا کردند. زمانی و خلج که تجربه‌ی سفر به دبی را داشتند و می دانستند چطور باید از آن ده روز اقامت نهایت استفاده را ببرند، تغییر هویت دادند و دشداشه پوش شدند. با تسلطی که زمانی به زبان عربی داشت، در آن لباس اصلاً با یک عرب قابل تشخیص نبود. خلج هم کم و بیش از عربی سر درمی آورد و جمله‌هایی را در مواجهه با پیشخدمت‌ها بلغور می کرد. ولی من به جز چند کلمه‌ای که در کتاب‌های درسی یاد گرفته بودم چیزی از عربی نمی دانستم. توی همان فروشگاه‌های که زمانی و خلج تغییر هویت دادند، می خواستم برای خودم پیراهن هاوایی با شلوار راحتی بخرم تا عرب نبودنم را صادقانه اعلام کنم؛ ولی زمانی و خلج به زور من را هم دشداشه پوش کردند.

در آن هیئت، شبیه عرب‌های پول داری شده بودیم که خداوند به جز لذت بردن از زندگی، هیچ وظیفه‌ای برایشان تکلیف نکرده است. پول خرج کردنمان هم شبیه عرب‌ها بود. زمانی و خلج دلارهای زبان بسته را چنان خرج می کردند که انگار هر چه زودتر می خواستند از شرشان خلاص شوند. از وقتی پایمان به دبی رسید، زندگی مان به دو بخش روزانه و شبانه تقسیم شد. بعد از ظهر از خواب بیدار می شدیم و روز را با صبحانه‌ی مفصل، شنا و ماساژ شروع می کردیم و تا شب از امکانات هتل استفاده می کردیم. هتل همه چیز داشت. سالن بولینگ، زمین گلف، سالن بلیارد، زمین تنیس و... هر روز سراغ یکی از این تفریحات می رفتیم و زندگی روزانه مان را تکمیل می کردیم. زندگی شبانه هم با تاریکی و خنک شدن هوا شروع می شد. برای تفریحات شبانه از هتل خارج می شدیم. تفریحات شبانه همان چیزهایی بود که لیلا و زن زمانی را نگران کرده بود. البته نگران کننده هم بود، چون ممکن بود ناخواسته و نادانسته شوهرانشان دچار بیمارهای لاعلاجی شوند و به آن‌ها هم منتقل کنند؛ اما زمانی و خلج حواسشان به همه چیز بود. اصلاً اهل آمیزش با زن‌های خیابانی و

کیس‌های مستقر در هتل نبودند. زمانی راه‌ورسم همه‌چیز را بلد بود. قایق لوکسی اجاره می‌کرد، بعد به زن ناشناسی زنگ می‌زد و چند دقیقه‌ای عربی صحبت می‌کرد. یک ساعت بعد چند حوری وسط دریا توی قایق ظاهر می‌شدند. تا سپیده‌ی صبح می‌رقصیدند، آواز می‌خواندند، پوکر بازی می‌کردند و

حوری‌ها آموزش‌های لازم را دیده و بلد بودند چطوری مشتریانشان را سرگرم کنند. با روشن شدن هوا حوری‌ها دود می‌شدند و به آسمان می‌رفتند. ما هم به هتل برمی‌گشتیم و برای شب بعد ریکاوری می‌کردیم. شب بعد دوباره میزبان حوریان ملیت دیگری می‌شدیم. مثل یک تورنمنت ورزشی چندجانبه بود. گلچینی از بهترین‌های همه‌ی کشورها آماده بودند با ما دیدار کنند. زمانی و خلج به‌خاطر عرق ملی سراغ دخترهای ایرانی نمی‌رفتند؛ ولی دیدار با تیم ملی دیگر کشورها ایرادی نداشت. به‌خاطر کیفیت بالای تیم‌های اروپایی، خلج و زمانی علاقه‌ی زیادی برای دیدار با آن‌ها داشتند. البته تیم ملی سه‌نفره. یک شب با موبلندهای آلمانی، یک شب با بلندقامتان اوکراینی، شب بعد با کمرباریکان روسی و طی ده روز که در دبی اقامت داشتیم با شش تیم ملی دیدار دوستانه برگزار کردیم. دیداری که واقعاً دوستانه بود؛ چون نتیجه‌ی بازی بُرد بُرد بود. بعد از سوت پایان، هر دو تیم همدیگر را در آغوش می‌گرفتیم و با لب خندان از هم خداحافظی می‌کردیم.

آن تورنمنت سود دیگری هم برای من داشت. من همیشه آدم دوراندیشی هستم. مطمئن بودم با سرعتی که دارم پیشرفت می‌کنم، بعید نیست چند وقت دیگر زمانی و خلج به من حسودی کنند و بخواهند زیرآبم را بزنند؛ پس عاقلانه بود که علاج واقعه را قبل از وقوع می‌کردم. طی آن شش شب توانستم کلی عکس و فیلم عالی از زمانی و خلج در حالتی که هویشان قابل تشخیص باشد، ثبت کنم. فقط یکی از آن عکس و فیلم‌ها برای از پا درآوردن آن‌ها کافی بود. قبول دارم که کاری اخلاقی نبود. من هم تا وقتی از طرف آن‌ها نامردی نمی‌دیدم به‌هیچ‌وجه از آن مدارک استفاده

نمی‌کردم. این را به زمانی ثابت کرده بودم. توی دبی هم تمام تلاشم را کردم تا چهره‌ی مثبتی از او برای زنش بسازم. هرچند که کار واقعاً سختی بود. نمی‌دانستم از زمانی در چه وقت و موقعیتی باید فیلم و عکس بگیرم تا مثبت بودن چهره‌ی او را به زنش اثبات کنم. مگر یک توریست ایرانی در دبی چه فعالیت مثبتی می‌تواند انجام دهد؟ برود مسجد و نماز بخواند؟ از آثار باستانی دبی بازدید کند؟ به بازارهای محلی سر بزند؟ کسی باور نمی‌کند یک مرد ایرانی کلی هزینه کند تا برای انجام این کارها و دیدن این چیزها به دبی سفر کند؛ پس کارم واقعاً سخت بود. دبی به‌خودی‌خود برای زن زمانی بار منفی داشت. برای مثبت جلوه دادن او در دبی اول باید این بار منفی ذاتی را از بین می‌بردم؛ بعد به مثبت‌سازی عادی می‌پرداختم. فقط رستوران برای این کار مناسب بود. هر جایی با هر پس‌زمینه‌ای چون دریا، بازار، استخر، جاده، صحرا، حتی ساختمان، این بار منفی ذاتی را تشدید می‌کرد؛ اما رستوران و شلوغی آنجا این بار منفی را از بین می‌برد. چون در بک‌گراندها خانواده‌ها دور هم نشسته بودند و غذا می‌خوردند. هیچ مردی در کنار خانواده‌اش کار خلافی نمی‌کند. با هماهنگی زمانی فیلم و عکس‌هایی از او در رستوران می‌گرفتم و برای زنش می‌فرستادم. وقتی بعد از چند روز زن زمانی اعتراض کرد که چرا فقط از رستوران عکس و فیلم می‌فرستم، گفتم زمانی همه‌ی وقتش را در جلسه می‌گذراند و من به او دسترسی ندارم. خود زمانی هم با این بهانه به بیشتر تماس‌های زنش جواب نمی‌داد. اما من مجبور بودم به تماس‌های لیلا جواب دهم. چون قول داده بودم این کار را بکنم. اما شب‌ها توی قایق این بهانه را داشتم که خواب هستم و طبیعتاً نمی‌توانم به تماس او جواب بدهم.

دبی انگار در دنیای دیگری را به روی من گشود. دنیایی که با همه‌ی زیبایی‌اش بدون هیچ سانسوری به من لبخند می‌زد. وقتی با کوله‌باری از تجربه به خانه برگشتم، متوجه شدم دنیایم تغییر کرده است. ماشین شاسی‌بلند دیگر سقف خواسته‌هایم نبود. حالا می‌خواستم توی دبی خانه‌ای داشته باشم. می‌خواستم شرکت خودم را داشته باشم. می‌خواستم به جای اینکه راننده‌ی کسی باشم، خودم راننده داشته باشم. چیزی که از آن شرکت به من می‌رسید اصلاً منصفانه نبود. زمانی و خلج با اینکه نصف فعالیت من را در شرکت می‌کردند، درآمدشان به هیچ وجه قابل مقایسه با من نبود. چند تا خانه توی شهر، ویلا توی شمال، ماشین‌های مدل بالا و... تنها بخشی از ثروت آن‌ها بود. می‌دانستم نمی‌توانم از دنیا توقع عدالت داشته باشم؛ ولی از خودم که می‌توانستم توقع پیشرفت داشته باشم. من خیلی باهوش‌تر و زرنک‌تر از زمانی و خلج بودم و با کمی تلاش و درایت خیلی زود می‌توانستم جایگاهی را که درخور توانمندی‌هایم بود کسب کنم.

توی کتابی خوانده بودم یکی از اصول مهم برای رسیدن به هدف، مدل سازی است. من هم باید مدل سازی می کردم. برای مدل سازی شرکتی پاساژ حافظ گزینیهی مناسبی بود. مغازه های پاساژ حافظ همه برند فروش، و آدم هایی که در بخش تجاری آن رفت و آمد می کردند همه اتوکشیده و شیک پوش بودند. پاساژ حافظ نمادی از پیشرفت و موفقیت بود و می توانستم برای مدل سازی و ترسیم افق روشنی برای آینده ام از آن استفاده کنم. از فردای روزی که تصمیم گرفتم شرکت خودم را تأسیس کنم، دست به کار شدم. بعد از اینکه زمانی را جلوی شرکت پیاده می کردم، مستقیم به سمت پاساژ می راندم. پاساژ حافظ پارکینگ بزرگی داشت که ماشین های مدل بالای آن زن موفقیت آدم را تحریک می کرد. با پرادوی زمانی، وارد پاساژ می شدم. بعد از اینکه نگهبان میله ی گیت را بالا می داد و برایم تعظیم می کرد، دو اسکناس ده تومانی کف دستش می گذاشتم و در بهترین نقطه ی پارکینگ پارک می کردم. شیشه را بالا می دادم و به طور نامحسوسی رفت و آمد آدم های موفق را زیر نظر می گرفتم. بعد از سه هفته تحقیق و با اطلاعاتی که نگهبان در اختیارم گذاشت، تقریباً همه ی صاحب شرکت های آنجا را می شناختم. آدم هایی که به طرز عجیبی آرام و با بهت بودند. طوری با اطمینان راه می رفتند که انگار کسی با قدرت جادویی دستش را پشت آن ها گذاشته است. در این مدت توانسته بودم با یکی از آن آدم های مطمئن که از نظر قد و قیافه شبیه خودم بود، هم ذات پنداری کنم. احساس می کردم او نمادی از آینده ی خودم است. سعی می کردم همه ی حرکات او را بازسازی کنم. در ذهنم مثل او راه می رفتم، مثل او نگاه می کردم، مثل او لبخند می زدم. حتی یک بار توانستم مثل او فکر کنم.

همیشه ساعت ده صبح با اسپور تیج مشکی اش وارد پارکینگ می شد و در جایگاه شماره ی دو پارک می کرد. کیفش را از روی صندلی عقب برمی داشت و با قدم های آرام و مطمئن به سمت آسانسور می رفت. آن قدر این حرکات را در ذهنم بازسازی کرده بودم که یک بار وقتی می خواست از ماشین پیاده شود، ناخودآگاه احساس کردم

می‌توانم همه‌ی حرکاتش را پیش‌بینی کنم. چشم‌هایم را بستم و کمی جلوتر از او حرکت کردم. از ماشین پیاده شدم، در ماشین را قفل کردم و به‌سمت آسانسور راه افتادم. دکمه‌ی آسانسور را زدم و با متانت و آرامش کامل منتظر ماندم. هیچ عجله‌ای نداشتیم. همه‌چیز تحت کنترل من بود. سوار آسانسور شدم و دکمه‌ی ۹ را فشار دادم. آسانسور با همان متانت و آرامش مدیرهایی که سوارش می‌شدند، با آهنگی دلچسب بالا رفت و توی طبقه‌ی ۹ ایستاد. وارد دفتر شرکت که شدم، منشی شرکت با لبخند از پشت میزش بلند شد و صبح به‌خیر گفت. گفتم صبح شما هم به‌خیر خانم. باقی کارمندان در اتاق‌های خودشان بودند. ولی یک خانم جوان و زیبا با دسته‌گلی بزرگ توی لابی نشسته بود. بلند شد و با احترام سلام داد. سری تکان دادم و از کنارش گذشتم. وارد دفترم شدم و منتظر ماندم تا منشی مثل هر روز برای امضا و یادآوری جلسات و قرار ملاقات‌ها وارد دفترم شود. تمام این مدت در فکر دختر جوان و زیبایی بودم که توی لابی نشسته بود. منشی با لب خندان و برگه‌هایی در دست وارد دفترم شد. به همه‌ی کارمندانم گفته بودم در هر شرایطی، حتی وقتی غمگین هستند باید در وقت اداری لبخند بزنند. اجباری در این کار نبود؛ ولی به کارمندانی که لبخند می‌زدند سر ماه مبلغی بابت پاداش پرداخت می‌شد. آن‌ها به‌خاطر اینکه پاداش را از دست ندهند در هر حالت روحی که بودند، سعی می‌کردند لبخند را فراموش نکنند. بعد از امضا و توضیحات برنامه‌ی کاری آن روز، درباره‌ی دختری که توی لابی نشسته بود از منشی سؤال کردم.

منشی با تعجب گفت: «مگه شما نمی‌شناسینش؟»

گفتم: «نه، چرا باید بشناسم.»

گفت: «ولی اون می‌گه شما می‌شناسینش.»

چند لحظه قیافه‌اش را در ذهنم جست‌وجو کردم؛ ولی تصویر پررنگی از او در بایگانی ذهنم نیافتم. با این حدس که احتمالاً از طرف یکی از اقوام پیش من آمده تا کاری برایش پیدا کنم گفتم: «بگو بیاد تو.»

چند لحظه بعد دختر وارد دفتر شد. باز هرچه زور زدم چیزی به یاد نیاوردم. تعارف کردم بنشیند.

گل را به من داد و روی کاناپه روبه‌رویم نشست.

بابت دسته‌گل تشکر کردم و گفتم: «ما همدیگه رو می‌شناسیم؟»

با اشتیاق و مهربانی خاصی گفت: «بله آقای ابراهیمی.»

چند لحظه در سکوت به او نگاه کردم تا شاید ترافیک ذهنم را رد کنم و به محل بایگانی او برسم؛ ولی نتوانستم. او در شلوغی ذهنم گم شده بود. اغلب برای مدیران شرکت‌های بزرگ چنین اتفاقاتی می‌افتد. با شرمندگی گفتم: «ببخشید ولی من شما رو به جا نمی‌آرم.»

با لبخند گفت: «شمال، تو یه شب بارونی همدیگه رو ملاقات کردیم.»

شب‌های بارانی زیادی را در شمال تجربه کرده بودم. یک لحظه تصویر گنگی از او در ذهنم سوسو زد ولی نتوانستم بگیرمش و خیلی زود محو شد. گفتم: «خب حالا امرتونو بفرمایید. من در خدمت هستم.»

گفت: «فقط او مدم ازتون تشکر کنم. شما لطف بزرگی در حق من کردین.»

گفتم: «احساس می‌کنم قیافه‌تون برام یه کمی آشناست؛ ولی نمی‌دونم چرا چیز روشنی به خاطر نمی‌آرم.»

گفت: «این موضوع مربوط به چند سال پیشه. تو ویلای نمک آبرود.»

گفتم: «اسمتون چیه؟»

گفت: «...»

صدای بوق ممتد راننده‌ای که از سر پست نبودن نگهبان ناراحت بود، از عالم خیال بیرونم کشید و نگذاشت دختر اسمش را به من بگوید. هرچه تلاش کردم نتوانستم دوباره ارتباطم را برقرار کنم. اما خیلی هم مهم نبود. آن روز توانسته بودم به روشنی آینده‌ی خودم را ببینم. اگر خوب کار می‌کردم، همان‌طور که پیش‌بینی کرده بودم تا دو سال آینده می‌توانستم در پاساژ حافظه‌ی دفتری بخرم و شرکت خودم را تأسیس کنم.

اما یک اشتباه کوچک همه‌ی رؤیاها و آرزوهایم را به باد داد. هنوز خام بودم و فوت کوزه‌گری را یاد نگرفته بودم. بعدها یاد گرفتم در کنار حسادت، قانون‌گریزی، مطالعه نکردن، همه‌چیزدانی، ترجیح منافع شخصی به منافع جمعی و... یکی از عوامل اصلی که مانع پیشرفت ما ایرانی‌ها می‌شود تصمیمات احساسی است.

این تصمیم احساسی بلای جان من هم شد؛ یعنی باعث شد چرخ سرنوشت کائناتم از مسیر موفقیتی که داشت طی می‌کرد خارج شود چون تصمیم احساسی که گرفتم آن قدر بار مثبت داشت که کفه‌ی خیر بودن ترازوی سرنوشت را سنگین کرد. البته بعدها متوجه این موضوع شدم. آن موقع چنان احساساتی شده بودم که عقلم به حاشیه رانده شده بود.

ماجرای در شمال اتفاق افتاد. آقای زمانی در نمک آبرود ویلای شیک و مدرنی داشت. بساط همه‌چیز هم مهیا بود. سرایدار پیری داشت که با زنش در آنجا زندگی می‌کردند. قبل از رسیدن ما بساط کباب، بافور و مشروب و مخلفات دیگر را آماده

می کردند. بعضی روزها که زمانی مهمان‌های خاصی داشت یا می خواست به زنش خیانت کند، اسم چند دختر را هم به لیست مخلفات اضافه می کرد. چند ساعت بعد از رسیدن ما و قبل از تاریکی هوا، ماشینی وارد حیاط ویلا می شد و چند دختر آرایش کرده با لباس های شیک و عطرها ی سکرآور از ماشین پیاده می شدند و به جمع مست و نشئه ی ما می پیوستند. یک بار ناخواسته گرفتار یکی از آن دخترها شدم. دختری هجده نوزده ساله که نازی صدایش می کردند. البته نازی اسم حرفه ای اش بود. بعد که بیشتر با هم آشنا شدیم متوجه شدم اسم واقعی اش سپیده است. نازی یا سپیده، هیچ کدام برایم فرقی نداشت. نمی توانم بگویم چه چیزش من را مجذوب خودش کرد، چون مجبورم از همه چیزش نام ببرم. شبیه هیچ کدام از همکارانش که تا آن موقع به ویلا آمده بودند نبود. چهره اش، اندامش، راه رفتنش، حرف زدنش، خندیدنش، نگاه کردنش، هیچ چیزش شبیه آن ها نبود. او یک الهه بود. الهه های که خدایان از روی حسادت به زیبایی اش او را تنبیه کرده بودند تا روی زمین تا آخر عمر فاحشگی کند. او هم به اجبار به این تنبیه تن داده بود؛ با این حال راه ورسم الهه بودن را چنان بلد بود که فاحشه بودنش اصلاً به چشم نمی آمد.

سرها که گرم از شراب و شکم ها پر از کباب شد و نوبت به اعضای دیگر بدن رسید، از او خواستم توی حیاط کنارم بماند و بالا نرود. ابرها آسمان را پوشانده بودند و نسیم خنکی می وزید. با هم قدم زدیم و کنار استخر روباز وسط ویلا نشستیم. سیگاری برای خودم و او روشن کردم.

گفتم: «هوای خوبیه.»

سری به تأیید حرفم تکان داد. بعد مثل هنرپیشه های سکسی هالیوود پکی به سیگار زد و گفت: «زن داری؟»

حزن انگیز به چشم های زیبایش نگاه کردم و سری تکان دادم.

با لبخند ترحم‌انگیزی گفت: «عذاب وجدان گرفتی؟»

حسی که داشتم عذاب وجدان نبود. حس دوگانه‌ی عجیبی بود. دوست داشتم او را تصاحب کنم؛ ولی نه طوری که او خودش را آماده کرده بود؛ یعنی می‌خواستم آن حس تصاحب، برای همیشه با من باشد. اما اگر آن شب کنار او می‌خوابیدم، فقط برای دقایقی می‌توانستم او را تصاحب کنم.

پکی به سیگار زدم و گفتم: «نه.»

گفت: «پس چرا نرفتیم بالا؟»

گفتم: «می‌خوام باهات حرف بزنم.»

ابرو بالا انداخت و گفت: «اوه.» بعد مکثی کرد و گفت: «حالا درباره‌ی چی می‌خوای حرف بزنی؟»

گفتم: «درباره‌ی تو.»

با لحن شیطنت‌آمیزی گفت: «اگه من دوست نداشته باشم چی؟»

گفتم: «چرا نباید دوست داشته باشی؟»

گفت: «چون من پول می‌گیرم بدنمو بفروشم. ولی تو می‌خوای روح و بدنمو با هم بخری.»

گفتم: «اگه امشب به بدنت کاری نداشته باشم، چی؟»

پک آخر را به سیگار زد و ته‌سیگار را توی آب استخر انداخت.

شانه بالا انداخت و سری با تردید تکان داد.

بعد سیگار دیگری برداشت و درخواست فندک کرد. به چشم‌هایش زل زدم. هنوز میل به عشق در چشمانش نمرده بود.

سیگارش را روشن کردم و گفتم: «چند وقته این کارو می‌کنی؟»

برای بی‌اهمیت جلوه دادن سؤالم گفتم: «سیگار کشیدن؟»

گفتم: «نه.»

لبخندی از سر کلافگی زد و گفتم: «می‌خوای چی کار؟»

گفتم: «می‌خوام بدونم تا حالا با چند تا مرد خوابیدی؟»

کمی فکر کرد و گفتم: «نمی‌دونم. تا حالا نشمردم.» مکثی کرد و بعد ادامه داد: «حالا چه فرقی می‌کنه. چه با یه مرد خوابیده باشی چه با صد تا مرد، در نظر مردم یه فاحشه‌ای؛ پس تو فکر کن با صد تا مرد خوابیدم.»

گفتم: «از همه‌شون لذت هم بردی؟»

چند لحظه‌ای به من زل زد و بعد گفتم: «این سؤال‌ها به چه دردت می‌خوره؟»

گفتم: «دوست دارم بدونم.»

گفتم: «فقط از اولی. بعد تبدیل شد به کار و بعد هم مثل همه‌ی کارها تبدیل شد به عادت.»

گفتم: «پس الان فقط برای پول این کارو می‌کنی؟»

نفس عمیقی کشید و گفتم: «آره. برای اینکه بتونم هزینه‌های دانشگاهمو دریارم.»

با تعجب گفتم: «مگه دانشجویی؟»

سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد.

نم‌نم باران شروع شده بود. بلند شدیم و زیر سایبان کنار استخر ایستادیم. چند دقیقه‌ای هر دو در سکوت به قطرات باران که روی آب استخر می‌بارید نگاه کردیم. دوست داشتم کاری کنم که آن شب در خاطرش بماند. گفتم: «می‌شه بریم زیر بارون؟»

لبخند زد و سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد.

زیر باران روبه‌روی هم ایستادیم. چند لحظه به هم نگاه کردیم و بعد به هم لبخند زدیم. قطره‌های باران آرام داشت خیس‌مان می‌کرد.

گفتم: «یه آرزو بکن.»

گفت: «چه آرزویی؟»

گفتم: «هر آرزویی که دوست داری.»

با لحن بی‌تفاوتی گفت: «نکنه تو غول چراغ جادویی؟»

شانه بالا انداختم و گفتم: «غول چراغ جادو نیستم؛ ولی شاید بتونم یکی از آرزوهاتو برآورده کنم.»

گفت: «چه آرزویی؟»

گفتم: «اگه آرزوت این باشه که به‌خاطر پول تن‌فروشی نکنی شاید بتونم برآورده‌ش کنم.»

با مکث گفت: «چطوری؟»

گفتم: «می‌تونم هزینه‌ی دانشگاهتو پرداخت کنم.»

چند لحظه‌ای به چشم‌هایم زل زد و بعد گفت: «در مقابلش چی ازم می‌خوای؟»

گفتم: «هیچی.»

گفت: «هیچی هیچی؟»

گفتم: «آره. هیچی هیچی.»

دوباره به چشم‌هایم زل زد و گفت: «دیوونه‌ای یا عاشقم شدی؟»

شانه بالا انداختم و گفتم: «نمی‌دونم. شاید هر دو تاش.»

گفت: «نمی‌خوام.»

گفتم: «چرا؟»

گفت: «چون نمی‌تونم حرفتو باور کنم.»

گفتم: «من چی کار کنم که بتونی حرفمو باور کنی؟»

گفت: «نمی‌دونم ولی تو زندگی‌م اون قدر آدم بلوفزن دیدم که بهم حق بده
نتونم حرفتو باور کنم.»

گفتم: «می‌دم. ولی به امتحانش می‌ارزه.»

همان شب شماره کارتش را گرفتم و با موبایل بانک دو تومن به حسابش ریختم. آنقدر درمی آوردم که آن پول‌ها برایم مبلغی نبود. مطمئن بودم این پول می‌تواند زندگی او را در مسیر درستی قرار دهد. حداقل از آن به بعد برای پول با هر مردی هم خوابگی نکند؛ ولی از این غافل بودم که آن کار مسیر حرکت سرنوشت کائنات خودم را به هم خواهد زد.

e-book

چند روز بعد از اینکه از شمال برگشتیم، ایده‌ی جدیدی به ذهنم رسید. ایده‌ای که می‌توانست سود زیادی به شرکت برساند؛ اما وقتی به این فکر کردم که خلیج و زمانی بیشتر از من از آن پروژه سود خواهند برد، کمی دلسرد شدم. به این فکر کردم که چرا ایده را پیش خودم نگه ندارم و به‌عنوان اولین پروژه برای شرکت خودم اجرا نکنم. اما بعد دوباره نظرم عوض شد. چون همه‌ی پروژه‌ها تاریخ مصرف دارند. ممکن بود این ایده به فکر کس دیگری می‌رسید یا شرایط اجتماعی و اقتصادی طوری پیش می‌رفت که فرصت اجرای این ایده از دست می‌رفت. همین شد که تصمیم گرفتم طرح اجرا شود، ولی به شرطی که من هم به حق خودم برسم. مطمئن بودم این حق را نمی‌توانم از زمانی بگیرم؛ پس به این فکر افتادم که زمانی را دور بزنم.

با راننده‌ی کله‌گنده تماس گرفتم و ازش خواستم ملاقاتی با رئیسش برایم ترتیب دهد. دلیل درخواست ملاقاتم را پرسید. نمی‌خواستم حرفی بزنم که به گوش زمانی برسد. گفتم مشکلی برایم پیش آمده و می‌خواهم بینم آقای عامری می‌تواند حلش کند یا نه. وقتی این حرف را زدم دیگر کنکاش نکرد. قول داد در اولین فرصت وقت

ملاقاتی برایم بگیرد. اولین فرصت دو روز بعد بود. زنگ زد و گفت تا یک ساعت دیگر توی دفتر کله‌گنده باشم. نمی‌خواستم دست‌خالی بروم. خیلی سریع خودم را به فروشگاه‌ای که صنایع دستی می‌فروخت رساندم. دوری توی فروشگاه زدم و یک تابلو خط نستعلیق معرق مسی انتخاب کردم. وقت کادو کردن نداشتم. ساک‌دستی گرفتم، تابلو را داخل آن گذاشتم و به‌موقع خودم را به دفتر کله‌گنده رساندم.

دفتر کله‌گنده خیلی بزرگ‌تر و شیک‌تر از دفتر زمانی بود. یک مرد جاف‌تاده هم که منشی شرکت بود توی لابی دفتر نشسته بود. خودم را معرفی کردم و گفتم با آقای عامری قرار ملاقات دارم.

وارد اتاق کله‌گنده شد، چند لحظه بعد بیرون آمد و از من خواست وارد اتاق شوم. وارد که شدم کله‌گنده بلند شد و با من دست داد.

هدیه را دادم و گفتم: «کوچیکی هدیه‌ی منو به بزرگی خودتون ببخشین.»

نگاهی به داخل ساک‌دستی انداخت و گفت: «زحمت کشیدین.»

بعد دکمه‌ای را فشار داد و سفارش کرد چای و شیرینی بیاورند.

ساکت ماندم تا خودش سر صحبت را باز کند.

بعد از سفارش چای و شیرینی رو به من کرد و گفت: «خب، گویا کاری با من داشتن.»

گفتم: «بله. من یه ایده برای درآمدزایی شرکت دارم. خدمت رسیدم به عرضتون برسونم.»

گفت: «کار خوبی کردین؛ ولی چرا به آقای زمانی نگفتین؟»

نمی خواستم زیر آب زمانی را بزنم، ولی مجبور بودم جواب سؤالش را بدهم. گفتم: «به خاطر اینکه تو طرح بن کتاب و تأسیس تعاونی کمترین سود به من رسید. در واقع آقای زمانی اون چیزی که حق من بود رو به من ندادن.»

با جدیت گفت: «خب طبیعیه. اون طرح ها مال آقای زمانی بودن. همین که هوای شما رو داشته و یه پولی هم به شما داده باید ازش ممنون باشین.»

وقتی فهمیدم زمانی آن طرح ها را به نام خودش زده، تازه دستگیرم شد چه کلاه گشادی سرم رفته است. گفتم: «ببخشید جسارته، ولی خودشون گفتن طرح ها مال ایشونه؟»

گفت: «چطور مگه؟»

گفتم: «آخه اون دو تا طرح، هم ایده شون مال من بود، هم خودم اجراشون کردم.»

بدون اینکه تغییری در قیافه اش ایجاد شود چند لحظه ای به من نگاه کرد و بعد گفت: «خب حالا طرحی که الان داری چیه؟»

پیشخدمت در زد و وارد اتاق شد. چای و شیرینی را روی میز گذاشت و رفت.

از اینکه زمانی طرح های من را به نام خودش زده بود کفری بودم، ولی سعی کردم چیزی به روی خودم نیاورم؛ چون مطمئناً جایگاه زمانی خیلی بالاتر از جایگاه نداشته ی من پیش کله گنده بود و اگر چیزی به روی خودم می آوردم از جایی که بودم هم پایین تر می آمدم. بهترین راه مظلوم نمایی بود تا شاید بتوانم ترحمش را برانگیزم. شیرینی برداشتم و با چای در دهان گذاشتم تا شاید تلخی نامردی زمانی را بشورد و پایین ببرد. برای مطرح کردن ایده ام نیاز به مقدمه چینی داشتم.

صدایم را صاف کردم و گفتم: «آقا می‌دونین چرا تو ایران قمارخونه نیست؟»

تبسمی زیرکانه روی لبانش ظاهر شد و گفت: «تو بهم بگو.»

گفتم: «به خاطر اینکه نیازی بهش نیست. اگه نیاز بود آدم‌هایی هم پیدا می‌شدن که به‌طور قانونی یا با دور زدن قانون این کارو بکنن.»

برای تکمیل مقدمه‌چینی، سؤالی پرسیدم و خودم هم جوابش را دادم. گفتم: «حتماً می‌پرسید چرا نیاز نیست. چون زندگی تو ایران خودش یه قماره؛ یعنی برای گشنه نموندن باید مدام قماربازی کنی.»

چند لحظه‌ای مکث کردم و بعد گفتم: «تو جایی که همه قماربازن، با بیمه کردن قمار می‌شه پول خوبی به جیب زد.»

با تردید سری تکان داد و گفت: «چطوری؟»

گفتم: «مردم برای اینکه سود کنن پولشونو روی سکه سرمایه‌گذاری می‌کنن. ولی عده‌ی خیلی کمی می‌دونن کی بخرن و کی بفروشن تا تو این بازی سود کنن. خیلی از مردم این بازی رو بلد نیستن. درست زمانی سکه می‌خرن که کلی بالا کشیده. بعد به امید اینکه سکه به همون رشد سودی‌ش ادامه بده منتظر می‌مونن، ولی سکه بالا نمی‌ره. برعکس حبابش می‌ترکه. چرا می‌ترکه؟ چون قراره این بازی موقع برگشت هم سودی برای طراحانش داشته باشه. اون بدبخت‌هایی که تو اوج گرونی سکه خریدن، از ترس اینکه کل سرمایه‌شونو از دست ندن، سکه‌هاشونو با سی‌چهل درصد زیر قیمتی که خریدن می‌فروشن؛ ولی باز یه مدت بعد به خیال اینکه این بار دیگه حتماً سود می‌کنن باز سکه می‌خرن و به تعبیری از یه سوراخ بارها گزیده می‌شن. تا اینکه کل سرمایه‌شونو از دست می‌دن. این قمار سال‌هاست که داره اجرا می‌شه. الان به جایی رسیده که خیلی از این قماربازها پول خرید سکه، حتی

ربع سکه رو هم ندارن و اگه هم ته جیب هاشون یه پول خُردی پیدا بشه دیگه جرئت نمی کنن سکه بخرن. ولی ما می تونیم این جرئتو بهشون بدیم. ما می تونیم با بیمه کردن سکه ها ضرر بالا و پایین رفتن اونو خنثی کنیم.»

گفت: «چطوری باید بیمه کنیم؟»

گفتم: «ما باید یه موقعیتی فراهم کنیم که مردم با کمترین سرمایه و به طور تضمینی بتونن سکه بخرن. ما باید هر سکه رو به ده قسمت تقسیم کنیم. طوری که هرکی بتونه یه سهم یا دو سهم بخره. بعد این سهم ها رو بیمه می کنیم. این جوری که اگه سکه بالا رفت و کسی خواست سهم سکه اشو بفروشه دو درصد کارمزد به ما تعلق می گیره. ولی اگه سکه پایین اومد و کسی تو اون شرایط خواست سهمشو بفروشه، ما پول سهمشو به قیمت خرید بهش پرداخت می کنیم.»

با تعجب گفت: «خب سود این کار کجاست؟»

گفتم: «ما برای اجرای این طرح به یه سایت نیاز داریم. سایتی که از یه سرور خارجی پشتیبانی بشه و بتونیم با خیال راحت سکه ها رو توش به فروش برسونیم؛ البته برای جلب اعتماد مردم هم باید یه سری کارها بکنیم. هرچی مشتری ها بیشتر بهمون اعتماد کنن، پول بیشتری سرمایه گذاری می کنن. وقتی به اندازه ی کافی سکه های مجازی فروختیم و حساب هامون پر از پول شد، سایت رو از دسترس خارج می کنیم.»

متفکرانه سری با تأیید تکان داد. گفت: «طرح خوبیه، ولی به نظرت استقبال می شه؟»

گفتم: «وقتی بعد از سی چهل سال هنوز طرح کلاهبرداری گلدکوئیست جواب می ده، به نظرتون این طرح جواب نمی ده؟!»

لبخندی زد و گفت: «آره جواب می ده.»

گفتم: «به جز هزینه ی طراحی سایت و هزینه ی پشتیبانی، نیازی به هیچ سرمایه گذاری هم نداریم. ضرر اولیه ی خرید و فروش سکه رو هم می تونیم از حساب های مشتری ها برداریم. اگه بتونیم از نماد چند تا مؤسسه و ارگان دولتی هم استفاده کنیم، پروژه خیلی سریع تر جواب می ده.»

گفت: «می شه استفاده کرد.»

گفتم: «پس اگه موافق باشید من کارو شروع کنم.»

گفت: «خوبه. تو مقدماتش رو فراهم کن تا من طرح رو با باقی اعضا هم مطرح کنم.»

گفتم: «از همین فردا شروع می کنم.»

گفت: «برای این طرح دیگه لازم نیست با زمانی هماهنگ بشی. هرچی نیاز داشتی مستقیم می آی پیش خودم.»

گفتم: «چشم. بعد از موقعیت استفاده کردم و تا تنور داغ بودن را چسباندم.»
گفتم: «فقط اگه اتاق کوچیکی هم در اختیار من قرار بدین که بتونم برنامه هام رو پیش ببرم خیلی خوب می شه قربان.»

گفت: «به زمانی می گم یه دفتر جدا تو شرکت بهت بده.»

می دانستم زمانی از دستم عصبانی خواهد شد، ولی دیگه ترسی از او نداشتم؛ چون پشتم به کله گنده گرم بود. همان طور که پیش بینی می کردم وقتی ظهر دنبال

زمانی رفتم از دستم عصبانی بود. همین که سوار ماشین شد با لحن بالادستی گلایه اش را شروع کرد.

گفت: «فکر نمی کردم این قدر آدم نمک نشناسی باشی. تف به روت! لعنت به من که بهت بها دادم، پروبال دادم، آدمت کردم.»

جوابش را توی آستین داشتم. می دانستم چطور ساکتش کنم. گفتم: «آره، راست می گی. ولی در مقابلش ازم دزدی کردی.»

با تعجب گفت: «دزدی؟ چه دزدی؟»

گفتم: «کی ایده های منو به نام خودش زد و پیش آقای عامری حتی اسمی هم از من نبرد؟»

گفت: «این چیزها اصلاً تو شرکت ما معنی نداره. ما یه تیم هستیم و همه یه هدف رو دنبال می کنیم. چه اهمیتی داره طرح و ایده مال کیه.»

گفتم: «سود طرح و ایده ها چی؟ اونم اهمیت نداره؟»

گفت: «مگه من پولتو خوردم؟ هرکاری کردی حق و حقوقت رو بیشتر از چیزی که حقت بوده بهت دادم.»

گفتم: «یعنی هزینه ی زحمتهای من فقط اون چند میلیون بود؟»

گفت: «فقط تو نیستی. تو هر پروژه کلی آدم هست که باید سهمشون داده شه. تو فکر کردی همه چیز فقط ایده و اجراست؟ نه آقا جان. قبلش باید کلی هماهنگی انجام بشه. باید کلی آدم پشتیبانی مون بکنن تا پروژه ها دچار اختلال نشن.»

گفتم: «با احتساب همه ی اینا، باز سهم واقعی من رو پرداخت نکردی.»

چند لحظه‌ای ساکت ماند و بعد گفت: «باشه، از این به بعد بیشتر بهت می‌دم.»

گفتم: «دیگه قرار نیست برای تو کار کنم که سهممو بیشتر بدی یا کمتر.»

گفت: «این رسمش نیست که بخوای من رو دور بزنی.»

گفتم: «دور نمی‌زنم. ما قراهِ کنار هم بازی کنیم. همون طور که خودت گفتی ما یه تیم هستیم. فقط این بار من به جای تو، به عامری پاس می‌دم تا اون گل بزنه.»

گفت: «من با عامری صحبت می‌کنم دوباره برگردی پیش خودم.»

گفتم: «خودت بودی قبول می‌کردی؟»

جوابی نداد.

گفتم: «من از الان به بعد راننده‌ی تو هم نیستم.»

گفت: «نمی‌تونم. اگه بخوای استعفا بدی هم باید اون قدر بمونی تا من یه راننده‌ی دیگه پیدا کنم.»

گفتم: «تا اون موقع می‌تونم خودت رانندگی کنی.»

گفت: «من رانندگی بلد نیستم.»

نمی‌دانستم راست می‌گوید یا نه. تا آن موقع رانندگی‌اش را ندیده بودم.

گفتم: «شوخی می‌کنی؟»

گفت: «نه. کاملاً جدی می‌گم.»

چاره‌ای نبود. اگر راست هم نمی‌گفت به صلاحم نبود او را بیشتر از آن با خودم دشمن کنم. آن قدر جای پایم قوی نبود که کله‌گنده بخواهد در مقابل کارمند قدیمی‌اش از من حمایت کند. چند هفته‌ای هم راننده‌اش می‌ماندم چیزی از من کم نمی‌شد. شاید این طوری بهتر هم بود و می‌توانستم دوباره رابطه‌ام را با او ترمیم کنم. درخت دوستی بهتر از نهال دشمنی بود.

قبول کردم تا وقتی کسی را پیدا نکرده به کارم ادامه دهم.

روز بعد کمی آرام شده بود. وقتی جلوی شرکت پیاده‌اش کردم از من خواست همراهش بروم. بعد در اتاقی را باز کرد و کلیدش را به من داد. گفت آنجا دفتر من است. گفت از مش‌عباس بخواهم تمیزش کند و یک منشی هم برای خودم استخدام کنم. به نظرم به این نتیجه رسیده بود که اگر دستورات کله‌گنده را اجرا کند و با من کنار بیاید بهتر است تا بخواهد با ما در بیفتد. از او تشکر کردم. با اینکه می‌دانستم از موقعیت پیش آمده خوشحال نیست، گفت بحث دیروز را فراموش کنم و مثل سابق با جدیت به کارم ادامه دهم. با موقعیتی که به دست آورده بودم، خودم هم از خودم چنین توقعی داشتم.

اتاق ظاهراً قبل از من هم دفتر کسی بوده، چون همه‌ی وسایل از میز و مبل و سایر اثاث مورد نیاز داخل آن بود. اما به مرور زمان محل تجمع وسایل اضافه و تبدیل به انباری شده بود. گوشه‌ای ایستادم و همه چیز را خوب برانداز کردم. نیازی به مبل و میز جدید نبود. ظاهراً صاحب قبلی دفتر آدم خوش سلیقه‌ای بوده. فقط باید وسایل اضافی تخلیه و اتاق خوب تمیز می‌شد. از مش‌عباس خواستم کارگری بگیرد و یکی دو روزه دفتر را آماده کند. همان اول کار انعامی خوب به او دادم تا با جدیت کارها را پیگیری کند.

روز بعد آگهی استخدام یک منشی حرفه‌ای و کاربلد را به روزنامه و چند شبکه‌ی مجازی پرمخاطب دادم. قیافه و سن خیلی برایم مهم نبود. منشی می‌خواستم که قبل از هرچیز امین و حامی من باشد. چون می‌دانستم تا مدتی جو آنجا علیه من خواهد بود. زمانی آدم باهوشی بود. می‌دانست با استعدادی که من دارم خیلی زود می‌توانم جای او را بگیرم. در چنین شرایطی داشتن یک حامی امین می‌توانست خیلی از توطئه‌های زمانی و خلیج را خنثی کند.

باینکه در آگهی استخدام زمان تماس را ۸ صبح تا ۱۴ بعدازظهر زده بودم، از عصر همان روز تلفن‌ها شروع شد. عمداً تایم پاسخ‌گویی را این بازه انتخاب کرده بودم که لیلا بویی از ماجرا نبرد؛ ولی تماس بی‌موقع چند متقاضی احمق باعث شد نقشه‌ام لو برود.

وقتی ماجرا را پرسید گفتم: «می‌خوام برای شرکت منشی استخدام کنم.»

با شکم کاملاً برآمده، روی کاناپه دراز کشیده بود و داشت به روال چند هفته‌ی اخیر، دنبال اسم اصیلی برای دخترمان می‌گشت.

کتاب فرهنگ نام‌های ایرانی را کنار گذاشت و گفت: «استخدام منشی شرکت چه ربطی به تو داره؟»

گفتم: «خب، برای دفتر خودم می‌خوام منشی بگیرم. بهم یه پست جدید دادن.»

با ناراحتی گفت: «چرا پس به من چیزی نگفتی؟»

گفتم: «همین امروز دادن. می‌خواستم وقتی به‌طور رسمی اعلام شد بهت بگم.»

متعجب گفت: «پستت هنوز رسمی اعلام نشده، اون وقت تو دنبال منشی می‌گردی؟»

گفتم: «خب، می‌دونی واقعیت اینه که رسمی اعلام شده؛ ولی هنوز دفتر کارم رو تحویل نگرفتم. گفتم تو این یکی دو روز تا دفترم حاضر بشه یه منشی برای خودم پیدا کنم.»

با جدیت گفت: «منشی مرد دیگه؟»

گفتم: «نه. چون منشی‌های دیگه‌ی شرکت خانوم‌ان، به منم گفتن منشی خانم استخدام کنم. اگه منشی مرد استخدام کنم هم خودش معذب می‌شه، هم منشی‌های دیگه.»

گفت: «ا...؟ پس چرا این همه کارمند خانم و آقایایی که تو اداره‌ها کار می‌کنن، معذب نمی‌شن؟»

شانه بالا انداختم و گفتم: «نمی‌دونم، به من این جور دیستور دادن.»

گفت: «باشه. پس اگه حتماً باید منشی خانم استخدام کنی، من برات انتخاب می‌کنم.»

گفتم: «آخه تو که نمی‌دونی من چه جور منشی می‌خوام.»

با لحن تمسخرآمیزی گفت: «ا...؟ آقا چه جور منشی دوست دارن!»

چاره‌ای نداشتم. مجبور بودم قبول کنم. گفتم: «باشه تو انتخاب کن. فردا یه آگهی با شماره‌ی تو می‌دم.»

گفت: «نیاز نیست. خودم بلدم به کجا و چطوری آگهی بدم.»

به خاطر حساسیت لایلا، پیدا کردن منشی کمی طول کشید. ولی بالاخره توانست کسی را برای من پیدا کند. یک روز صبح وقتی وارد شرکت شدم، خانمی حدوداً شصت ساله پشت میز جلوی دفترم نشسته بود. لایلا شب قبل گفته بود خانمی به نام صالحی را به عنوان منشی برایم انتخاب کرده ولی مشخصاتی از او به من نداده بود. من هم از ترس اینکه موضوع را حساس نکنم، سؤالی نپرسیده بودم. با اینکه می دانستم زشت ترین منشی دنیا را انتخاب خواهد کرد، ولی توقع مواجه شدن با چنین صحنه ای را نداشتم. از دیدن آن صحنه چنان جا خوردم که چند لحظه گیج و گنگ وسط لابی ایستادم. لحظه ای فکر کردم وارد ساختمان دیگری شده ام، ولی خنده ی منشی زمانی و خلج از این اشتباه بیروم آورد. صحنه آن قدر مضحک بود که هر چه تلاش می کردند جلوی خنده شان را بگیرند نمی توانستند. خانم صالحی با مقنعه ی چانه دار، عینک بنددار و سیل پر پشت، دقیقاً شبیه خانم ناظم های سخت گیر دهی شصت بود. چند دقیقه بعد وقتی خودش را معرفی کرد و نحوه ی آشنایی اش با لایلا را گفت، فهمیدم حدسم درست بوده است. خانم صالحی معلم

کلاس پنجم ابتدایی لیلا بود. برای تأمین هزینه‌های زندگی در دوران بازنشستگی دنبال کار می‌گشته که به‌طور اتفاقی با آگهی لیلا مواجه می‌شود. بعد از اینکه زنگ می‌زند و مشخصاتش را می‌دهد، لیلا او را به جا می‌آورد. همین آشنایی و تعریفی که لیلا از منشی مناسب برای من در ذهن داشته، باعث می‌شود سریع استخدام شود.

با اینکه توی ذوقم خورده بود، به روی خودم نیاوردم. کلیشه‌ای‌ترین وظیفه‌ی یک منشی را به او محول کردم و از دفتر بیرونش کردم. گفتم جلوی دفتر بنشیند و به تلفن‌ها جواب دهد. اگر کسی هم با من کار داشت تماس‌ها را به اتاقم وصل کند. بیشتر از آن صلاح نبود کاری به او بسپارم، چون ممکن بود از فعالیت‌های شرکت سر در بیاورد و پای لیلا و حتی پلیس را به آنجا باز کند. باید در نهایت احتیاط چند روزی تحملش می‌کردم تا بالاخره به بهانه‌ای اخراجش کنم. برای اطمینان گوشزد کردم تا زمانی که احضارش نکرده‌ام وارد دفتر نشود. چون دارم روی پروژه‌ی مهمی کار می‌کنم و ممکن است تمرکز من به هم بخورد. البته دروغ هم نگفته بودم. داشتم روی طرح راه‌اندازی سایت بیمه‌ی سکه کار می‌کردم. کله‌گنده پسر جوانی را معرفی کرده بود و داشتیم کارهای طراحی سایت را پیش می‌بردیم. کله‌گنده گفته بود به‌طور مستمر گزارش پیشرفت کار را به او بدهم. فقط کافی بود در میان صحبت با کله‌گنده وارد دفتر شود. اگر هم متوجه چیزی نمی‌شد چنان استرسی به من وارد می‌کرد که مسیر موفقیت را گم می‌کردم. خلاصه چاره‌ای نبود. با رعایت نکات ایمنی سعی کردم چند روزی تحملش کنم. توی شرکت حواسم را جمع کردم که اشتباهی نکنم و وقتی می‌خواستم از دفتر خارج شوم، محکم‌تر از همیشه در را پشت سرم قفل می‌کردم.

اما زمانی در کمینم نشسته بود. ترکیب حسادت، تنفر و انتقام‌جویی انرژی مخرب عجیبی تولید می‌کند. زمانی با پیش‌رانه‌ی این انرژی بعد از چند روز توانست من را به دام بیندازد و زیرآبم را پیش کله‌گنده بزند. نمی‌دانم راست یا دروغ، گفته بود

منشی من آدم فضولی است و به هر طریقی سعی می‌کند از منشی‌ها و مش‌عباس و حتی یاسر اطلاعاتی درباره‌ی فعالیت‌های شرکت به دست بیاورد. نمی‌دانم چه حرف‌های دیگری چاشنی این حرف کرده بود که کله‌گنده از من خواست همان روز خانم صالحی را اخراج کنم. بدون اینکه بحث اضافه‌ای بکنم، اطاعت امر کردم. این کار فرصتی شد تا گوش به فرمان بودنم را به کله‌گنده اثبات کنم و دلش را به دست بیاورم. همان روز به خانم صالحی گفتم وسایلش را جمع کند و برود. چکی هم بابت چند روزی که آنجا کار کرده بود برایش نوشتم. دلیل این کار را پرسید. گفتم من مقصر نیستم، دستور از بالا آمده و مجبورم اجراش کنم. پیرزن با ناراحتی چک را گرفت و رفت. از اینکه از شر او خلاص شده بودم حس خوبی داشتم. ولی از اینکه زمانی چغلی من را پیش کله‌گنده کرده بود حسابی ناراحت بودم. همین شد که موقع برگشت به خانه درگیری لفظی بینمان پیش آمد.

زمانی دوست داشت تا جایی که امکان دارد استخدام راننده را عقب بیندازد و من را زیر دست خودش نگه دارد. ولی من از این موضوع ناراحت بودم و دنبال فرصتی می‌گشتم تا راهی برای تحت فشار قرار دادنش پیدا کنم. اتفاق آن روز باعث شد با عصبانیت این موضوع را مطرح کنم.

گفتم: «آقای زمانی قرار نیست من تا آخر عمرم راننده‌ی شما بمونم. اگه تا آخر این هفته راننده پیدا نکنین، مجبورین یا با آژانس سر کار برین یا با تاکسی.»

با آرامش و اعتماد به نفس خاصی گفت: «خوبه آدم وقتی به جایی می‌رسه خودشو گم نکنه، نمک‌شناس نباشه، ظرفیت جایگاهی که بهش دادن داشته باشه.»

گفتم: «بله. اینم خوبه که آدم اگه مشکلی با کسی داشت به خودش بگه، نه پشت سرش.»

گفت: «من چه حرفی پشت سر تو زدم؟»

گفتم: «من خودم می‌دونستم اون منشی به درد کار ما نمی‌خوره. همین روزها هم می‌خواستم عذرش رو بخوام. نیازی نبود پای آقای عامری رو به این موضوع باز کنید. اگه تشخیص شما هم این بود که اون خانم به درد کار ما نمی‌خوره باید به خودم می‌گفتین نه به آقای عامری. هرچی باشه شما رئیس اون شرکت هستین. نیاز نیست برای همچین مسائل پیش‌پا افتاده‌ای به بالادستی‌ها متوسل بشین.»

گفت: «آره. ولی تو این روزها همچین رم کردی که نمی‌شه بهت گفت بالای چشمت ابروئه.»

گفتم: «نه آقای زمانی، دلیلش رم کردن من نیست. دلیلش یه چیز دیگه‌ست. امیدوارم دیگه سعی نکنین من رو پیش آقای عامری خراب کنین. چون اون موقع ممکنه براتون گرون تموم بشه.»

با عصبانیت گفت: «داری تهدید می‌کنی؟»

گفتم: «شما هرچی دوست دارین اسمشو بذارین. فقط مطمئن باشین اگه تکرار بشه، منم چیزهایی از شما دارم که بتونم به آقای عامری یا کسای دیگه ارائه کنم.»

متجب و آرام گفت: «چه چیزهایی؟»

منی‌خواستم رابطه‌ام را بیشتر از آن با زمانی خراب کنم. فقط می‌خواستم زهرچشمی از او بگیرم تا دوباره در کارهای من دخالت نکند. به همین خاطر موضوع عکس و فیلم‌ها را پیش نکشیدم و گفتم: «به هر حال یه چیزهایی دارم. اگه نیاز بشه می‌تونم رو کنم.»

ظاهراً تهدیدم جواب داد؛ چون لحنش را تغییر داد و سعی کرد از من دلجویی کند. با لحن ملایمی گفت: «من مشکلی با تو ندارم. اگه چیزی هم به آقای عامری گفتم فقط به خاطر خیر و صلاح شرکت بوده. قصدم این نبوده که آقای عامری رو

نسبت به تو بدبین کنم. ما همه تو یه کشتی نشستیم. مطمئناً آگه این کشتی غرق بشه همه با هم زیر آب می‌ریم.»

گفتم: «می‌دونم؛ ولی انتظار دارم برای گرفتن سوراخ کشتی اول از خودم کمک بخواید.»

گفت: «باشه؛ ولی اینم فراموش نکن که اول تو من رو پیش آقای عامری خراب کردی.»

گفتم: «من همچین هدفی نداشتم.»

گفت: «به‌هر حال این کارو کردی.»

گفتم: «پس بهتره از این به بعد هردو تامون حواسمون رو جمع کنیم تا دوباره از این اتفاق‌ها نیفته.»

گفت: «امیدوارم.»

وقتی زمانی را جلوی خانه‌اش پیاده کردم ظاهراً دلخوری بین ما باقی نمانده بود. وقتی به خانه رسیدم، لیلا آن قدر از اخراج خانم صالحی عصبانی بود که جروب‌بختی بین ما پیش آمد. از من خواست دوباره برگردانمش سر کار. گفت به این پول نیاز دارد. توضیح دادم که کاری از دست من ساخته نیست و تصمیم از بالا بوده است. حرفم را قبول نکرد. فکر می‌کرد چون از او خوشم نیامده اخراجش کرده‌ام. ولی هرطور بود قانعش کردم که تقصیر من نبوده و چون پرستیژ شرکت را پایین می‌آورده زمانی دستور اخراجش را داده است. می‌خواست منشی دیگری برایم پیدا کند؛ ولی برای اینکه آن مشکل دوباره تکرار نشود گفتم خود شرکت آگهی داده و دنبال منشی مناسبی می‌گردد. بالاینکه این موضوع باعث دلخوری‌اش شد، ولی اهمیتی ندادم. فقط می‌خواستم آن بازی مضحک دوباره تکرار نشود و آتو دست زمانی نیفتد.

از منشی خلیج خواستم منشی مطمئنی برای دفتر من پیدا کند. می‌خواستم منشی جوان و زیبایی استخدام کنم تا تصویر خانم صالحی به‌طور کامل از ذهن خودم و دیگران پاک شود. وعده دادم اگر بتواند چنین لطفی در حق من بکند، هدیه‌ی خوبی در انتظارش است. گفت یکی از دوستانش که در یک شرکت بازرگانی کار می‌کند، از محیط کاری و حقوقی که می‌گیرد راضی نیست و دنبال کار دیگری می‌گردد. عکس دوستش را که دلبرانه کنار میز کارش ایستاده بود نشانم داد. هیکل مناسب و چهره‌ی جذابی داشت. کلی بابت هیکل ورزشکاری و صورت عملی‌اش هزینه کرده بود. با استخدام او می‌توانستم منشی خلیج را هم به‌طور نامحسوس وارد تیم خودم کنم. از طرفی آن‌قدر جذاب بود که می‌توانست دشمنی و خصومت هر مردی را خیلی سریع به دوستی پایدار تبدیل کند. اگر کمی چرب‌زبان هم بود می‌توانستم در مواقع خاص از قدرتش استفاده کنم و نگذارم کدورت‌های بین خودم و زمانی به جاهای وخیم‌تر بکشد. زمانی را می‌شناختم. ضعف عجیبی در مقابل زن‌های جوان داشت.

با ارزیابی همه‌ی جوانب گفتم با دوستش تماس بگیرد و قرار ملاقاتی ترتیب دهد تا درباره‌ی شرایط کاری صحبت کنیم.

اما خیلی زود فهمیدم منشی جدید آن‌طور که پیش‌بینی کرده بودم به کارم نخواهد آمد؛ چون زمانی تصمیم گرفته بود به روش خودش، برای همیشه ریشه‌ی کدورت‌ها را بخشکاند. ظهر موقع برگشت به خانه خبر داد که برای استخدام راننده آگهی داده و به‌زودی راننده‌ای جایگزین من خواهد کرد. گفت می‌خواهد کدورتی که بین ما پیش آمده را هم از بین ببرد. خبر خوبی بود؛ چون هم از رانندگی برای زمانی خسته شده بودم، هم دوست نداشتم بیشتر از آن با زمانی سرشاخ شوم. مخصوصاً حالا که داشتم پیشرفت می‌کردم، به آرامش و تمرکز بیشتری نیاز داشتم. گفتم من هم مشکلی با او ندارم و بابت لطفی که در حق من کرده از او تشکر کردم. گفتم اگر هم حرفی زده‌ام که ناراحتش کرده از سر عصبانیت بوده و از او معذرت خواستم. گفت برای اینکه کدورت‌ها از بین برود دورهمی کوچکی ترتیب داده و می‌خواهد دور هم بنشینیم و سنگ‌هایمان را وا بکنیم تا در آینده هیچ مشکلی نتواند رابطه‌ی ما را به هم بزند. پیشنهاد خوبی بود. به‌رحال ما مشترک‌المنافع بودیم و خواه‌ناخواه باید هوای همدیگر را نگه می‌داشتیم. با اینکه قرار بود با لیلا برای چکاپ به مطب دکتر برویم، فرصت را از دست ندادم و دعوت زمانی را قبول کردم.

راضی کردن لیلا کار سختی بود ولی بالاخره توانستم با دروغ‌های شاخ‌دار راضی‌اش کنم همراه مادر و برادرش شاهین به مطب دکتر بروم. گفتم کدورتی بین دو همکارم به وجود آمده و رئیس شرکت جلسه‌ای اضطراری ترتیب داده تا کدورت آن‌ها را برطرف کند. توضیح دادم چون من به آقای زمانی نزدیک هستم و یکی از طرفین دعوا هم زمانی است، رئیس به‌طور مستقیم از من خواسته در جلسه حضور داشته باشم و اگر نروم ناراحت خواهد شد. لیلا سعی کرد با غر زدن منصرفم کند؛ ولی وقتی دید به هیچ صراطی مستقیم نیستم، بالاخره قبول کرد.

عصر همراه لیلا از خانه خارج شدیم. لیلا را سوار ماشین شاهین کردم تا سر راه مادرشان را هم سوار کنند و به مطب دکتر بروند. خودم هم به سمت خانه‌ی زمانی راه افتادم. سر ساعت شش جلوی خانه‌ی زمانی بودم. یک ربعی طول کشید تا پایین بیاید. وقتی هم که آمد برخلاف همیشه روی صندلی جلوی ماشین نشست و راه افتادیم.

با تعجب گفتم: «جلو نشستید.»

با لبخند گفت: «تو دیگه راننده‌ی من نیستی. من و تو دیگه همکاریم؛ پس مثل دو تا همکار باید با هم رفتار کنیم.»

از این حرفش خوشم آمد. برای اینکه رفتار مشابهی کرده باشم، دو نخ سیگار درآوردم و روشن کردم. یکی از سیگارها را به طرف زمانی گرفتم.

گفتم: «مثل دو تا همکار هم می‌تونیم سیگار بکشیم.»

گفت: «آره، مثل دو تا همکار!»

سیگار را گرفت و پکی زد.

گفتم: «کجا باید برم؟»

گفت: «برو ویلای خودم.»

کوتاه‌ترین مسیر در آن ساعت روز به ویلا را در ذهنم مرور کردم.

بعد برای آمادگی ذهنی گفتم: «کیا تو مهمونی هستن؟»

گفت: «خودمونیم. آقای عامری، خلیج و چند تا دوست مشترک دیگه.»

با تعجب گفتم: «آقای عامری؟»

نگاهی به من کرد و گفت: «آره. گفتم آقای عامری هم باشه تا مشکل برای همیشه ریشه کن بشه.»

این حرف ناخواسته حس بدی در من ایجاد کرد. احساس کردم زمانی نقشه‌ای برای خراب کردن من پیش کله‌گنده کشیده است، وگرنه چه دلیلی داشت او را هم دعوت کند. سعی کردم سناریوهایی را که زمانی می‌توانست در ذهن داشته باشد حدس بزنم. تصمیم گرفتم اگر کار به جای باریک کشید من هم بعضی از رازهای زمانی و خلج را آشکار کنم. باینکه ممکن بود خودم هم به‌خاطر حضور در کنار آن‌ها تویخ شوم، ولی بهتر از آن بود که تنهایی مورد قهر و غضب کله‌گنده قرار بگیرم.

جلوی در ویلا که رسیدیم زمانی با ریموت در را باز کرد و وارد شدیم. تا آن لحظه فکر می‌کردم زمانی قصد ضایع کردن من را پیش کله‌گنده دارد؛ ولی وقتی وارد ویلا شدیم نظرم عوض شد. حال‌وهوای ویلا اصلاً شبیه روزهای مهمانی نبود. نه زغال و بافوری به چشم می‌خورد، نه خبری از میز و میوه و نوشیدنی‌های جورواجور بود. به‌جای این‌ها مرد هیکل‌گنده‌ای جلوی ساختمان ایستاده بود. همین‌که ایستادم زمانی ماشین را خاموش کرد و سوییچ را برداشت. هم‌زمان مرد هیکل‌گنده به‌سمت من آمد و از ماشین بیرونم کشید. هرچه تلاش کردم از دستش خلاص شوم نتوانستم. آن‌قدر گنده بود که من را با یک دست زیر بغل زد و به‌سمت درخت‌های وسط ویلا برد.

چند دقیقه بعد وسط ویلا به درختی بسته شده بودم و زمانی و مرد جوان هیکل‌گنده روبه‌رویم ایستاده بودند.

با بهت و ترس گفتم: «معنی این کارا چیه؟»

زمانی گفت: «عجله نکن، می فهمی.»

چاره ای جز صبر کردن نداشتم.

زمانی روی یک صندلی که از قبل آنجا قرار داده شده بود، نشست و سیگاری روی لب گذاشت. قبل از اینکه فندکش را دریاورد، مرد هیکل گنده سریع فندکی از جیبش درآورد و سیگار او را روشن کرد.

وقتی سرسپردگی مرد هیکل گنده را دیدم بیشتر ترسیدم؛ چون اگر زمانی اشاره می کرد با یک مشت دخلم را می آورد.

زمانی پکی به سیگار زد و با لبخند تلخی گفت: «خب، یعنی تو این قدر گنده شدی که بتونی از من آتو بگیری؟»

خودم را به نفهمی زدم و گفتم: «آتو چیه؟»

گفت: «مگه نگفتی از من آتو داری؟»

گفتم: «من یه بلوفی زدم. تو چرا باور کردی.»

گفت: «برای اینکه گدازاده هایی مثل تو هرکاری از دستشون برمی آد.»

سعی کردم با یادآوری خوبی هایم نظرش را تغییر دهم. گفتم: «من اگه می خواستم از تو آتو بگیرم که نمی اومدم بهت بگم زنت خواسته جاسوسی تو بکنم.»

گفت: «حقش بود همون روز می نداختمت بیرون. چون کسی که بلد باشه زیرآب بزنه، کارهای دیگه هم از دستش برمی آد.»

چند لحظه‌ای به چشم‌های من زل زد و بعد گفت: «حالا می‌گی چه آتویی داری یا بگم همین جا چالت کنه؟»

گفتم: «من هیچ آتویی ندارم.»

وقتی دید سرسختی نشان می‌دهم به هیکل‌گنده اشاره کرد کمی شکنجه‌ام کند. مرد هیکل‌گنده به سمتم آمد. فکر کردم می‌خواهد چکی زیر گوشم بخواباند؛ ولی خیلی متمدنانه دست توی جیش کرد و فندک اتمی بیرون کشید. بعد پشت سر من ایستاد. اول صدای روشن شدن فندک به گوشم رسید و بعد سوزش عجیبی کف دستم احساس کردم.

نمی‌خواستم هم شکنجه شوم هم اعتراف کنم. عاقلانه بود اعتراف کنم. این‌طوری بیشتر به نفعم بود. هم شکنجه نمی‌شدم، هم زمانی از ترس اینکه فیلم و عکس‌هایش را پخش کنم نمی‌توانست بلایی سرم بیاورد و مجبور می‌شد معامله کند.

گفتم: «غلط کردم، باشه می‌گم.»

زمانی به هیکل‌گنده اشاره کرد دست نگه دارد. هیکل‌گنده هم مثل غلام حلقه به گوش، دوباره آمد و کنار زمانی ایستاد.

کف دستم بدجوری داشت می‌سوخت. کمی ناله کردم.

زمانی پیروزمندانه گفت: «خب، بگو.»

با حسی آمیخته به شرم و افتخار گفتم: «یه سری فیلم و عکس ازت دارم.»

زمانی چند لحظه مات و مبهوت به من زل زد. بعد گفت: «چه فیلم و عکسی؟»

گفتم: «یه سری فیلم و عکس از تو و خلج دارم. تو دبی. از شب‌های تو قایق.»
یک دفعه از جا پرید و به طرفم هجوم آورد. درحالی که کلمه‌ی «حروم‌زاده» را تکرار می‌کرد با چک و لگد به جانم افتاد.

هیكل گنده هم همان جا ایستاد و نگاه کرد تا حرص زمانی خالی شود.
برای اینکه دست از سرم بردارد، داد زدم: «اگه اذیتم کنی پنخششون می‌کنم.»
دست از سرم برداشت. بعد با عصبانیت داد زد: «غلط می‌کنی پدرسوخته.
پدرت و درمی‌آرم.»

کمی از من فاصله گرفت و سیگار دیگری روشن کرد. با دست‌های لرزان چند پک به سیگار زد و به هیكل گنده گفت: «برو از اون پشت یه بیل بردار بیار.»
هیكل گنده اطاعت امر کرد.

گفتم: «بیل برای چی؟»
به جای جواب دادن، زیر لب فحش‌م داد.

چند لحظه بعد هیل گنده با بیل برگشت و جلوی زمانی ایستاد.
زمانی گفت: «بکن.»

هیكل گنده برای اولین و آخرین بار به زبان آمد و گفت: «چی بکنم؟»
گفت: «یه قبر اندازه‌ی هیكل این لجن بکن!»
هیكل گنده دست به کار شد.

گفتم: «بابا غلط کردم. دروغ گفتم. من هیچ عکس و فیلمی نه از تو نه از خلیج ندارم. یه چیزی گفتم فقط بترسونمت.»

زمانی با قیافه‌ای شبیه سگ هار به من نگاه کرد و گفت: «خفه شو پدرسگِ لجن.»

از قیافه‌اش واقعاً ترسیدم. آب دهانم را قورت دادم و گفتم: «گُه خوردم. تو رو خدا ببخشید.»

بی‌اعتنا به حرفم به هیکل‌گنده گفتم: «وقتی چالش کردی خبرم کن.»

بعد به سمت ویلا راه افتاد.

وقتی دیدم واقعاً قرار است همان جا چال شوم، شروع کردم به داد زدن و کمک خواستن. اما زمانی سریع برگشت و به هیکل‌گنده دستور داد دهانم را ببندد. هیکل‌گنده هم کمربندم را باز کرد و با آن دهانم را بست. بعد دوباره زمانی به سمت ویلا رفت و هیکل‌گنده شروع به کندن قبر کرد.

هرچه قبر عمیق‌تر می‌شد، بیشتر باور می‌کردم قرار است آنجا دفن شوم. با جمله‌های نامفهوم از هیکل‌گنده خواستم آزادم کند؛ ولی او انگار فقط صدای زمانی را می‌شنید. خیلی سریع قبر آماده‌ی تدفین شد و هیکل‌گنده از قبر بیرون پرید. بعد مثل یک ربات بدون توجه به ناله‌ها و التماس‌های من، از درخت بازم کرد و داخل قبر انداخت.

برای لحظاتی فرشته‌ی مرگ داس به دست را دیدم که پشت هیکل‌گنده ایستاده بود. داشتم اشهدم را می‌خواندم که ناگهان فرشته‌ی نجات ظاهر شد. هیکل‌گنده بیل را برداشته بود و می‌خواست خاک سرد را روی من بریزد که یک‌دفعه مأموری از پشت درخت‌ها بیرون پرید و با یک حرکت رزمی، هیکل‌گنده را روی زمین خواباند. بعد

در یک چشم به هم زدن به او دست بند زد. وقتی عملیات تمام شد چند مأمور هم در صحنه حاضر شدند و مرا از قبر بیرون کشیدند.

آن قدر ترسیده بودم که نمی توانستم روی پا بایستم. من را روی صندلی ای که چند دقیقه قبل زمانی نشسته بود و حکم مرگم را صادر کرده بود، نشانده.

کمی که حالم جا آمد، افسری که با حرکت رزمی نجاتم داده بود گفت: «چه اتفاقی افتاده؟»

گفتم: «جناب سروان این آقا با زمانی می خواستن من و بکشن.»

گفت: «زمانی کیه؟»

گفتم: «رئیس.»

گفت: «رئیس؟»

سری تکان دادم.

گفت: «الان کجاست؟»

گفتم: «توی ویلاست.»

افسر دو مأمور را داخل ویلا فرستاد تا زمانی را دستگیر کنند. به مأمور دیگری هم دستور داد من و هیکل گنده را به سمت ماشین ببرد. هنوز از محوطه ویلا خارج نشده بودیم که دو مأمور سریع برگشتند و گفتند توی ویلا کسی نیست.

ایستادم و گفتم: «حتماً توی محوطه قایم شده.»

افسر دو مأمور را فرستاد تا محوطه را هم بگردند. بعد خودش هم به سمت ویلا رفت تا مطمئن شود چیزی از چشم مأمورینش پنهان نمانده باشد.

وقتی جلوی در ورودی رسیدیم، فهمیدم چرا پلیس‌ها وارد عمل شده‌اند. لیلا و شاهین جلوی در ایستاده بودند. لیلا بعدها برایم تعریف کرد که آن روز من را تعقیب کرده تا سر از کارم در بیاورد و بعد به خیال اینکه توی ویلا مهمانی خاصی در حال برگزاری است، به پلیس خبر داده تا دستگیرم کنند!

با دست‌های دست‌بند زده توی ماشین نشستیم. از روی شرمندگی به لیلا نگاه نمی‌کردم. بعد از چند دقیقه افسر و دو مأمور دست‌خالی برگشتند. ماشین زمانی توی محوطه‌ی ویلا بود ولی خودش غیب شده بود.

شاهین از ماشین پیاده شد و با مأمور رزمی کار صحبت کرد. نمی‌دانم مأمور چه چیزی به او گفت، ولی هرچه بود به نفع من نبود؛ چون شاهین سوار ماشین شد و بعد از یک گفت‌وگوی کوتاه با لیلا از آنجا رفتند؛ حتی تا کلاتتری هم نیامدند که بفهمند چه بلایی قرار است سر من بیاید.

جلوی کلاتتری که رسیدیم، وکیل شرکت منتظر ما ایستاده بود. نمی‌دانم از کجا خبردار شده بود. احتمالاً زمانی خبر داده بود. توی راهروی کلاتتری که منتظر تعیین تکلیف بودیم، به مأموری که کنار ما ایستاده بود گفت می‌خواهد با ما خصوصی صحبت کند. مأمور کمی از ما فاصله گرفت و او به ما نزدیک شد.

وکیل شرکت از ما خواست که بدون حضور او هیچ حرفی به زبان نیاوریم. گفت وقتی که خواستند از ما بازجویی کنند، بگوییم بدون وکیل‌مان هیچ حرفی نمی‌زنیم.

هیکل‌گنده سری به نشانه‌ی تأیید حرف او تکان داد. ولی من تکان ندادم. من آن قدر از اتفاقی که افتاده بود ترسیده بودم و آن قدر از دست هیکل‌گنده عصبانی بودم

که می‌خواستم اعتراف کنم. وقتی مأمور پرونده به سرباز دستور داد ما را توی بازداشتگاه بیندازد، من گفتم می‌خواهم اعتراف کنم.

مأمور پرونده پرسشگرانه به من نگاه کرد و گفت: «به چی می‌خوای اعتراف کنی؟»

گفتم: «به همه‌ی کلاهبرداری‌هایی که شرکت انجام می‌ده.»

مأمور سری با تعجب تکان داد و به سرباز دستور داد هیکل‌گنده را توی بازداشتگاه بیندازد و من را به اتاق بازجویی ببرد.

چند دقیقه بعد بدون اینکه به عواقب کارم فکر کرده باشم به همه‌چیز اعتراف کردم؛ البته به صورت کلی. درباره‌ی کلاهبرداری‌های شرکت توضیحاتی دادم و زمانی را رئیس خودم معرفی کردم. گفتم وقتی فهمید می‌خواهم او را لو بدهم، من را به ویلایش برد تا سربه‌نیستم کند. اعترافات من را ثبت کردند و ازم خواستند زیرش را امضا کنم. من هم امضا کردم.

اما نیم ساعت بعد وقتی وکیل شرکت سراغم آمد، تازه فهمیدم چه غلطی کرده‌ام. گفتم اگر چیزهایی که اعتراف کرده‌ام اثبات شوند، حکم من خیلی سنگین‌تر از حکم زمانی و دیگران خواهد بود؛ چون اولاً مجری و طراح همه‌ی آن کلاهبرداری‌ها خودم بوده‌ام. دوماً وقتی زمانی خواسته کلاهبرداری‌های من را لو بدهد، با تهدید اینکه از او فیلم و عکس دارم، مجبورش کرده‌ام با من همکاری کند!

گفت: «در خوش‌بینانه‌ترین حالت، گذشته از پس دادن پول‌هایی که کلاهبرداری کردی، حداقل به بیست و پنج سال حبس محکوم می‌شی.»

گفتم: «ولی این اصلاً واقعیت نداره.»

گفت: «آره، منم می‌دونم واقعیت نداره؛ ولی دادگاه با واقعیت کاری نداره. با مدرک کار داره. که اونم برعلیه تونه.»

گفتم: «من اون قدر عصبانی بودم که اصلاً نفهمیدم دارم چی کار می‌کنم.»

گفت: «می‌دونم.»

بعد برگه‌ی اعترافاتم را از توی کیفش بیرون آورد و روی میز انداخت. گفت: «هنوز دیر نشده. می‌تونیم جلوی فاجعه رو بگیریم. ولی اگه این برگه از این کلاتری بیرون بره دیگه نمی‌شه کاری‌ش کرد.»

گفتم: «چی کار باید بکنم؟»

گفت: «من این اعترافات دروغین تو رو پاره می‌کنم و تویه اعتراف جدید راست می‌نویسی.»

گفتم: «باشه قبوله. فقط بگین چی بنویسم.»

گفت: «آفرین. می‌نویسی با خالقی، همین یارو که می‌خواست دفت کنه، مشکل داشتن. بهش بیست میلیون تومن بدهکار بودی و پولش و نمی‌دادی. اون روز اون تعقیبت می‌کنه و تا ویلا دنبالت می‌آد. بعد تو رو تو ویلا خفت می‌کنه و برای اینکه پولش و ازت بگیره، می‌بنددت به درخت و با کندن قبر سعی می‌کنه تو رو بترسونه. بعد هم که پلیس سر می‌رسه و باقی قضایا.»

گفتم: «باشه؛ ولی بنویسم برای چی بیست میلیون به خالقی بدهکار بودم؟»

انگار کاملاً سناریو را در ذهنش ساخته و پرداخته بود. گفت: «بنویس دستی گرفتی. بنویس با هم از دوره‌ی دبیرستان دوست بودین.»

گفتم: «برای چی رفته بودم ویلای زمانی؟»

گفت: «برای کشیدن تریاک! یه کلید از روی کلید زمانی کپی کرده بودی. بعضی وقت‌ها می‌رفتی اونجا و به‌طور تقننی تریاک می‌کشیدی!»

گفتم: «می‌نویسم.»

برگه‌ای از کیفش درآورد و گفت: «سریع بنویس.»

سریع نوشتم و امضا کردم.

موقع رفتن گفتم: «اگه دوباره هوایی بشی و بخوای به چیز دیگه‌ای اعتراف کنی دیگه کاری از دست من ساخته نیستا. باید حداقل بیست و پنج سال بری زندان. وقتی می‌آی بیرون که هیچی برای لذت بردن برات باقی نمونه. نه دندون داری بخوری، نه چشم داری ببینی، نه قیافه داری ببینت، نه خانواده‌ای داری به امیدشون زندگی کنی. خلاصه مجبوری روبه‌قبله بخوابی و منتظر عزرائیل بمونی.»

با اینکه ترسیم آینده‌ام کمی اغراق‌آمیز بود ولی پُر بیراه هم نمی‌گفت. بیست و پنج سال گل زندگی‌ام بود. اگر محکوم می‌شدم زندگی‌ام به فنا می‌رفت.

۱۶

روز بعد ما را دست‌بندزده راهی دادگاه کردند. قاضی پرونده با قرار وثیقه‌ی چهل میلیونی برای من و پنجاه میلیونی برای هیکل‌گنده بازداشت‌مان کرد. هیکل‌گنده سند پنجاه میلیونی داشت. اما من نه خودم سند چهل میلیونی داشتم، نه می‌توانستم از پدر لیلا چنین تقاضایی بکنم، نه پدر خودم به چنین تقاضایی جواب مثبت می‌داد؛ پس مجبور بودم تا روز دادگاه راهی زندان شوم. موقعی که مأمورها داشتند من را راهی زندان می‌کردند، وکیل شرکت از موقعیت استفاده کرد و دوباره توصیه‌های لازم را به من گوشزد کرد. گفت حواسم باشد تنهایی و سختی زندان دوباره من را وادار به اعتراف نکند؛ چون در آن صورت باید بیست و پنج سال برای رهایی از آن تنهایی و سختی صبر کنم.

زندان تنهایی و سختی نبود، سیاهی و سردی بود. سیاهی روزها و سردی روابط آدم‌ها. باین‌حال زندان هم از قانون آزادی تبعیت می‌کرد؛ یعنی پول همه‌چیز بود. اگر داشتی، مثل آدم‌های آزاد، داخل زندان می‌توانستی هر روز غذای رستوران بخوری، سیگار بکشی و وقتت را با گل‌دوزی، مطالعه، بازی یا سرگرمی‌های دیگری بگذرانی و هرچیزی که نیاز داشتی از طریق مأموران، دوستان، آشنایان یا اعضای دیگر خانواده وارد زندان کنی.

اگر نداشتی، از همه‌ی امکانات محروم بودی و برای به دست آوردن حداقل آن‌ها مجبور می‌شدی ظرف و لباس دیگران را بشوری و کارهای دیگر انجام دهی.

یک ماه بعد وقت دادگاه رسید و وقفه‌ای در این سیاهی و سردی ایجاد شد. قاضی باتوجه‌به اعترافات من و هیکل‌گنده و باتوجه‌به گزارش پلیس، من را به‌خاطر استعمال مواد مخدر و اعتراف به این عمل مجرمانه به سه ماه حبس و پس دادن کامل پول آقای خالقی محکوم کرد. خالقی هم به‌خاطر به کار بردن خشونت در پس گرفتن حق خود، به شش ماه حبس محکوم شد. وکیل شرکت برای حکم هیکل‌گنده درخواست تجدیدنظر داد، ولی من هیچ اعتراضی به حکم نداشتم. اعتراضم فقط به آن بیست میلیونی بود که باید به هیکل‌گنده می‌دادم. باتوجه‌به اینکه آن مبلغ صوری بود، از وکیل شرکت خواستم رضایت‌نامه‌ای بابت آن از خالقی بگیرد تا بعد از پایان سه ماه حبسم به مشکل نخورم.

اما وکیل شرکت گفت نمی‌تواند چنین کاری بکند؛ چون آن بیست میلیون دستمزد هیکل‌گنده است. گفت به‌خاطر اعتراف مسخره‌ی من خالقی مجبور است شش ماه حبس را تحمل کند. ظاهراً وکیل شرکت همان روزی که از من خواست مبلغ بیست میلیون را در اعترافات بنویسم، از حکم او اطلاع داشته و این مبلغ را هم به‌عنوان دستمزد او در نظر گرفته است. چاره‌ای نبود. این مبلغ و سه ماه حبس که یک ماهش گذشته بود، در مقابل بیست و پنج سال حبس و پس دادن پول‌هایی که از شرکت گرفته بودم، چیز زیادی نبود.

دوباره وارد سیاهی و سردی شدم. بیست روز از حبسم باقی مانده بود که سیاهی و سردی رفت و روشنایی و گرمی جای آن را گرفت. لایلاً بعد از تولد دخترمان به این نتیجه رسیده بود که دخترمان به پدر نیاز دارد و او نمی‌تواند چنین حق طبیعی را از او بگیرد. بعد برای اینکه از پدر بچه‌اش حمایت کند، وقت ملاقات گرفته و به دیدن

من آمده بود. عکس دخترمان را هم آورده بود. وقتی عکسش را دیدم، نور امیدی در قلبم روشن شد. چشم‌هایم را بستم و عکسش را بوسیدم.

گفت: «اسمش آتریه.»

آتری اسم قشنگی بود. به دلم نشست.

عکس دخترم را پیش خودم نگه داشتم تا هر روز نگاهش کنم و با امید بغل کردنش روزها را سر کنم.

از لیلا بابت اتفاقی که افتاده بود عذرخواهی کردم و گفتم: «به خدا من کاری نکردم.»

گفت: «خودم می‌دونم چی کار می‌کردی. یه روز رفتم شرکت و با آقای زمانی حرف زدم.»

یک‌دفعه قلبم ریخت. زمانی عوضی حتماً همه‌چیز را به او گفته بود. با این حال سعی کردم خودم را بی‌گناه جلوه‌دهم. گفتم: «هرچی درباره‌ی من بهت گفته دروغه. من تو اون شرکت فقط راننده بودم.»

گفت: «اونم همین و گفت.»

با تعجب گفتم: «دیگه چی گفت؟»

گفت: «اینم گفت که از اعتمادش سوءاستفاده کردی. برای اینکه جایی برای مصرف مواد پیدا کنی، از روی کلید ویلاش کپی کردی.»

نفس راحتی کشیدم و گفتم: «اشتباه کردم. بهت قول می‌دم اگه از اینجا پیام بیرون دیگه سراغ هیچی نرم. قول می‌دم یه زندگی سالم و خوبی رو شروع کنم.»

گفت: «از کجا مطمئن باشم که سر قولت می‌مونی؟»

گفتم: «چون حالا دیگه من مسئول زندگی بچه‌مون هم هستم. نمی‌تونم با خودخواهی زندگی اونو خراب کنم.»

متفکرانه به من نگاه کرد و چیزی نگفت.

گفتم: «باور کن. قول می‌دم همون پدری بشم که تو ازم توقع داری.»

سری با تردید تکان داد.

فقط بیست روز از جسم باقی مانده بود. از لیلا خواستم بیست میلیون هیکل‌گنده را از حسابم به حساب دادگاه واریز کند تا آزاد شوم. لیلا پول را به حساب دادگاه واریز کرد و بیست روز هم گذشت. ولی مثل قبل سرد و سیاه نبود. گرم و روشن بود. دستان گرم و مهربان دخترم بیرون آن دیوارهای بلند منتظر بودند تا مرا در آغوش بگیرند.

روزی که از زندان آزاد شدم لیلا آتری را هم آورده بود. به برادر و پدرش چیزی نگفته بود تا بیشتر از آن پیش آن‌ها خجالت‌زده نشوم. تا کسی گرفته بود و جلوی در زندان منتظرم ایستاده بود. اول لیلا و بعد آتری را بغل کردم. آن‌قدر خوشحال بودم که می‌خواستم پرواز کنم. به صورت دخترم نگاه کردم. ترکیبی از من و لیلا بود. دماغ و چشم‌هایش شبیه من و لبش شبیه لب لیلا بود. تا خانه توی بغلم فشارش دادم و از آرامش وجودش آرامش گرفتم. باینکه به لیلا قول داده بودم زندگی جدید و سالمی شروع خواهم کرد، در مسیر زندان تا خانه نظرم عوض شد. وقتی دخترم را بغل گرفته بودم احساس کردم مسئولیت سنگینی در قبال او روی دوش خودم دارم. من پدر او بودم و باید آینده‌ی او را تأمین می‌کردم. اگر سراغ کار قبلی بر نمی‌گشتم مجبور بودم تا آخر عمر با درآمد بخورونمیر زندگی کنم؛ البته آن‌هم در شرایطی که چرخ

سرنوشت کائناتم به من دهن کجی نمی‌کرد و کاری پیدا می‌کردم. از طرفی اصلاً نمی‌توانستم به کار دیگری فکر کنم. وقتی بتوانی با کمترین هزینه و در سریع‌ترین زمان پول زیادی به دست بیاوری و کلی هیجان تجربه کنی، دیگر نمی‌توانی سراغ کار دیگری بروی.

همین شد که چند روز بعد از آزادی سراغ زمانی رفتم. البته قبل از این کار همه‌ی عکس و فیلم‌هایی را که از او و خلج گرفته بودم پاک کردم؛ چون زمانی در حق من خوبی کرده بود و درباره‌ی فعالیت‌هایم در شرکت چیزی به لایلا نگفته بود. باین حال زمانی و شرکت هنوز به من بدهکار بودند. من در طول خدمتم سود زیادی به شرکت رسانده بودم. بعد از دستگیری هم آن‌ها را لو نداده بودم و جور اعتراف اولیه‌ام را هم کشیده بودم. همه‌ی این‌ها می‌توانست دوباره من را به شرکت بازگرداند. همین شد که تصمیم گرفتم سراغ زمانی بروم.

دفترم قفل بود و میز منشی را از توی لابی برداشته بودند؛ اما باقی چیزها سر جای خودش بود. هر دو منشی سر جای همیشگی نشسته بودند و صدای مش‌عباس هم از آبدارخانه به گوش می‌رسید که داشت با یاسر یکی‌به‌دو می‌کرد.

هر دو منشی طوری برخورد کردند که انگار برای اولین بار است من را می‌بینند.

گفتم: «با آقای زمانی کار دارم.»

منشی زمانی گفت: «بگم کی تشریف آوردن؟!»

با کنایه گفتم: «ببخشید می‌دونستم آی کیوتون پایینه ولی نه دیگه در این حد.»

گفت: «ولی به نظر من آی کیوی شما از من هم پایین‌تره؛ چون اگه یه کم باهوش بودین، الان در اون دفتر باز بود و یه منشی هم جلوش نشسته بود.»

سعی کردم منطقی رفتار کنم. سری تکان دادم و گفتم: «راست می‌گید.»

گوشی را برداشت و با زمانی تماس گرفت.

گفت: «آقای ابراهیمی اومدن.»

زمانی چیزی گفت.

منشی تماس را قطع کرد و گفت: «توی دفترشون نیستن.»

بدون اینکه اعتنایی به حرفش کنم، بلند شدم و وارد دفتر زمانی شدم. زمانی پشت میزش نشسته بود و داشت با لپ‌تاپ ورمی‌رفت.

چند لحظه‌ای به هم خیره ماندیم. نمی‌دانم او به چه چیزی فکر می‌کرد، ولی من تمام مدتی را که با او کار کرده بودم در چند لحظه مرور کردم.

با لحن بی‌اعتنایی گفت: «مگه نگفتم نیستم!»

رفتم و روی کاناپه نشستم.

گفتم: «فعلاً که هستی.»

گفت: «خب نمی‌خوام برای تو باشم.»

گفتم: «مجبوری باشی. چون من می‌خوام برگردم سر کارم.»

پوزخندی زد و گفت: «با چه رویی؟»

گفتم: «تو می‌خواستی منو بکشی. اون وقت به من می‌گی با چه رویی؟»

بدون اینکه دست از کار بکشد و لپ تاپ را کنار بگذارد گفت: «اولاً من می خواستم فقط بترسونمت. دوماً تو این شرکت آدم کشتن شاید قابل چشم پوشی باشه، ولی آدم فروختن مطمئناً قابل چشم پوشی نیست.»

گفتم: «من کسی رو نفروختم. تازه تاوان آدم کشی تو رو هم دادم.»

گفت: «اگه وکیل شرکت نبود، می فروختی.»

گفتم: «به هر حال این اتفاق نیفتاد. من هم اون قدر برای شرکت منفعت داشتم که بشه از این اشتباه کوچیک چشم پوشی کرد.»

گفت: «نه نمی شه. چون آدم فروختن خط قرمز ماست. حالا هم بهتره بری دنبال کارت.»

با لحن دوستانه ای گفتم: «من هنوز می تونم به دردتون بخورم.»

گفت: «ولی ما این جور فکر نمی کنیم.»

با لحن تحریک آمیزی گفتم: «شاید آقای عامری نظر دیگه ای داشته باشه.»

پوزخندی زد و گفت: «می تونی امتحان کنی. ولی مطمئن باش آقای عامری دیگه مثل من محترمانه نمی گه برو دنبال زندگی ت. می ده نامحترمانه از شرکت بندازنت بیرون.»

گفتم: «به هر حال اگه بیرونم هم بنده مجبوره سهمم از پروژه ی بیمه ی سکه رو

بده.»

گفت: «پروژه اجرا نشد.»

گفتم: «چرا؟»

گفت: «ما روی طرح‌های سوخته کار نمی‌کنیم.»

چاره‌ای نبود. به‌زور نمی‌توانستم خودم را آنجا جا کنم. برای اینکه خیال زمانی را بابت فیلم و عکس‌هایی که از او و خلیج گرفته بودم راحت کنم گفتم: «یه تشکر بهت بدهکارم.»

به‌طور مشکوکی گفت: «بابت چی؟»

گفتم: «ممنون که به زنم چیزی نگفتی.»

چیزی نگفت.

گفتم: «منم همه‌ی فیلم و عکس‌هایی که از تو و خلیج گرفته بودم رو پاک کردم.» مکشی کردم و ادامه دادم: «اگه باور نمی‌کنی، می‌تونم به جون بچهم که حالا عزیزترین کسم روی زمینه قسم بخورم.»

چند لحظه‌ای به من زل زد و گفت: «کار عاقلانه‌ای کردی.»

قبل از اینکه به دفتر زمانی بروم دودل بودم شرکت خودم را تأسیس کنم یا فعلاً با زمانی کار کنم؛ اما وقتی از دفتر زمانی بیرون آمدم، چاره‌ای جز این کار پیش رویم نبود. ثبت شرکت هزینه‌ای نداشت. می‌توانستم با کمترین سرمایه شرکتی برای خودم تأسیس کنم. راه موفقیتیم کمی طولانی می‌شد اما چاره‌ای نبود. باید از پروژه‌های کوچک شروع می‌کردم و کم‌کم فعالیتیم را گسترش می‌دادم.

روز بعد به چند اداره سر زدم. فرم‌های تأسیس شرکت را پر کردم و مدارک مورد نیاز را آماده کردم. به چند نفر به‌عنوان عضو هیئت‌مدیره و بازرس و... نیاز داشتم.

اسم لیلا و اعضای دیگر خانواده‌ی خودم را توی فرم‌ها نوشتم. مراحل ثبت شرکت را طی کردم و منتظر جواب نهایی ماندم. در این فاصله به چند جاسر زدم و با افرادی که قبلاً کار کرده بودم ملاقات کردم تا نظر مساعدشان را برای همکاری جلب کنم. اما هیچ‌کدام زیر بار نرفتند. با اینکه گفتم درصد بیشتری از شرکت زمانی به آن‌ها می‌دهم، هیچ‌کدام حاضر به همکاری نشدند. حتی یکی دو نفر کلاً آشنایی با من را انکار کردند و گفتند من را به جا نمی‌آورند. یکی که از همه روراست‌تر بود گفت می‌ترسد بعد از گرفتار شدن کسی نباشد حمایتش کند. تازه فهمیدم چه مافیای بزرگی پشت هولدینگ صنوبر قرار دارد.

کم‌کم داشتم از راه‌اندازی شرکت منصرف می‌شدم که خانم ناشناسی با من تماس گرفت و درخواست کرد ملاقاتی با هم داشته باشیم. وقتی دلیل این ملاقات را پرسیدم گفت پیشنهاد همکاری دارد ولی پشت تلفن نمی‌تواند بازگو کند.

روز بعد وقتی سر قرار رفتم، خانم میان‌سال جذابی توی کافه منتظرم نشسته بود. خودش را علیمردانی معرفی کرد و گفت درباره‌ی اینکه چه کسی من را به او معرفی کرده سؤالی نپرسم، چون نمی‌تواند جواب سؤالم را بدهد و شرمندهم می‌شود.

گفتم: «خب حداقل این رو که می‌تونین بگین دلیل ملاقاتمون چیه.»

گفت: «پیشنهاد کاری خوبی براتون دارم آقای ابراهیمی.»

گفتم: «می‌شنوم.»

گفت: «من می‌خوام ایده‌ها و طرح‌های شما رو بخرم.»

می‌دانستم چه منظوری دارد؛ ولی نمی‌دانستم آدم قابل اعتمادی هست یا نه. برای اینکه کمی محکش بزنم گفتم: «چه ایده‌هایی.»

گفت: «بهتره روراست باشیم آقای ابراهیمی. من می‌دونم شما ایده‌های خوبی برای درآمدزایی دارین. من می‌خوام اون ایده‌ها و طرح‌ها رو بخرم؛ یعنی بابتش به شما پول پرداخت کنم.»

گفتم: «فقط ایده و طرح؟»

گفت: «بله. کارهای اجرایی شو خودمون انجام می‌دیم. شما با هیچی کاری ندارید. در این بین شما فقط من و می‌شناسین و من هم شما رو. ایده‌ها و طرح‌هایی که به ذهنتون می‌رسه رو به من می‌فروشین. من نصف پولشو همون موقع نقداً پرداخت می‌کنم. نصفه دیگه‌ش رو هم بعد از اتمام پروژه.»

معلوم بود هیچ اعتمادی به من ندارند، ولی از ایده‌های من خوششان می‌آید. باید کمی فکر می‌کردم. نمی‌دانستم دوست دارم با آن شرایط کار کنم یا نه. بخشی از لذت طرح‌های کلاهبرداری اجرای آن‌ها بود. اینکه ببینی چطور ایده و طرح به ثمر می‌نشیند و چطور پول‌های بی‌زبان به جیب‌هایت سرازیر می‌شوند. البته خوبی این کار آن بود که لیلاً متوجه کارم نمی‌شد. دفتری برای خودم اجاره و تابلوی شرکت‌م را سردر آن نصب می‌کردم. صبح تا ظهر توی دفترم می‌نشستم و ایده‌پردازی می‌کردم. عصرها هم وقتم را صرف لیلاً و دخترم می‌کردم. تا حدود زیادی موافق پیشنهادش بودم. با این حال چند روزی وقت خواستم تا به پیشنهادش فکر کنم. نمی‌خواستم عجولانه تصمیم بگیرم.

گفتم: «یه چند روزی وقت بدین به پیشنهادتون فکر کنم.»

گفت: «یه هفته وقت دارین. عجله نکنین. تو این مدت می‌تونین یه مسافرت خانوادگی هم برین تا خستگی زندان از تنتون بیرون بیاد.» بعد لبخند شیطنت‌آمیزی به من زد و بلند شد.

کارت ویزیتی به من داد و گفت: «منتظر تماستون هستم.»

با امید دیدار دوباره از هم خداحافظی کردیم. تقریباً مطمئن بودم یک هفته بعد همدیگر را خواهیم دید. مگر اینکه در این فاصله اتفاق خاصی رخ می‌داد. پیشنهاد مسافرت، پیشنهاد خوبی بود. خودم هم خسته بودم. باید ماشینی جور می‌کردم و به دل جاده می‌زدم. برای شاسی‌بلند سوار شدن کمی زود بود. با ته‌مانده‌ی پول‌هایی که از شرکت زمانی درآورده بودم ۲۰۶ بژ کم‌کارکردی خریدم و سندش را هم به نام دخترم زدم. ویلایی در لاهیجان رزرو کردم و راه افتادیم. تصمیم گرفتم این یک هفته را در کنار لیلا و دخترم حسابی استراحت کنم و بعد با انرژی بیشتری راه موفقیت را طی کنم.

پایان

Paradox, a novella in Persian by Hasan Janmohammadi.

Cover image: Sword Swallowing – Henry Matisse

Graphic Designer: Shoeib Abolhassani

First Published in the UK in 2025 by Nogaam publishing.

Nogaam is an imprint of Nikaan House publishing registered in the UK.

Copyright © Hasan Janmohammadi 2025

The moral rights of the author have been asserted.

All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or used in any manner without written permission of the copyright owner except for the use of quotations in a book review. For more information, address: contact@nogaam.com

www.nogaam.com

ISBN 978-1-913374-21-1

Paradox

A Novella By

Hasan Janmohammadi



Published in London, 2025

Nogaam publishing